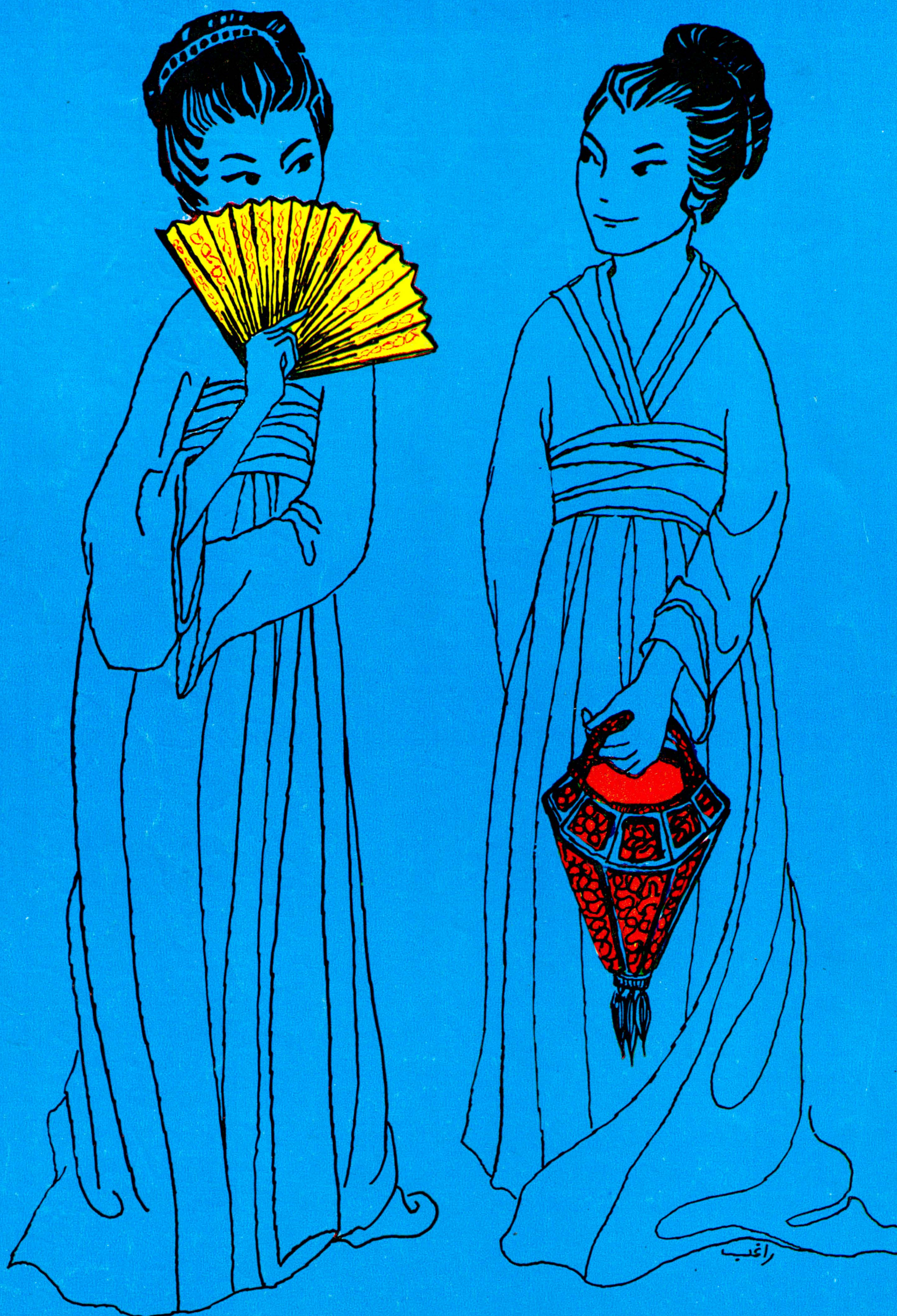
سال چهاردهم — شماره ٦٦٨

کیهان بچه‌ها

یکشنبه هفتم دیماه ٤٨



مادران نمونه سال

از علیاحضرت شهبانو جایزه گرفتند



علیاحضرت شهبانو در جشنی که بمناسبت روز مادر در تالار فرهنگ ترتیب یافته بود بهمراه مادر گرامیشان سرکار علیه‌خانم دیبا وبانو دیبا ندیمه مخصوص شرکت فرمودند و بهنگام ورود هفت دختر و بانو راکه قبلا بوسیله نامه تقاضای شرفیابی بحضور ایشان را کرده بودند بحضور پذیرفتند و آنهارا مورد تفقد و مرحمت قرار دادند.

پس از تشریف‌فرمائی علیاحضرت به‌جایگاه مخصوص مدیر عامل بنگاه حمایت مادران و نوزادان گزارشی بعرض رسانید وسپس قطعه‌شعری بنام ((آرزوی مادر)) توسط خانم آذر پژوهش بهمراهی دخترشان((تبسم))اجرا شد. آنگاه بمناسبت روزمادر عهدیه چند ترانه تازه اجرا کرد و خانم عاطفی قطعه‌ای بنام ((هدیه مادر)) را خواند و سپس نمایشنامه‌ای که توسط خانم مهین اسکوئی کارگردانی شده بود بروی صحنه آمد.

پس‌از اجرای برنامه های هنری شهبانوسه تن مادران نمونه سال را که با فرزندانشان در این جشن شرکت کرده بودند بحضورپذیرفتند و جایزه های آنان‌را اعطا فرمودند.

***

عکس بالا علیاحضرت شهبانوی عزیز ومهربان را در میان مادران نمونه سال نشان می‌دهد.

خبرهای کوچک از کیهان

تقدیم شمشیر سیک‌ها بحضور شاهنشاه

چند روز پیش در مراسم خاصی هندیهای مقیم تهران شمشیر سیکها « کرپان » را به آقای اسداله علم تسلیم کردند تا به پیشگاه شاهنشاه آریامهر تقدیم شود ، این مراسم بمناسبت پانصدمین سال تولد « گورونانگ سینگ » رهبرمذهبی سیکها برگزار شد . برطبق سنت شمشیر سیکها به شخصیت های جهانی که خدمت مهمی به بشریت انجام داده‌اند تقدیم میشود .

بزرگترین متروی جهان در پاریس شروع بکار کرد

چند روز پیش بزرگترین متروی جهان در پاریس پایتخت فرانسه بکار افتاد . این مترو که با هزینه ۲ میلیون و ۷۰۰ هزار فرانک (پول فرانسه) و با تکنیک سال ۲۰۰۰ ساخته شده . سراسرشبکه زیرزمینی‌پاریس‌را‌دربرگرفته‌است .

در این مترو واگن های بسیار مدرن و زیبا و صندلی‌های لوکس و راحتی کار گذاشته شده وقادر است ۱۲۰ هزار مسافر رادرساعت در خود جای دهد درصورتیکه ظرفیت متروهای قدیمی ۵۰ هزار نفر میباشد . حداکثر سرعت این مترو در ساعت ۱۰۰ کیلومتر است که با سرعت سریعترین مترو های قبلی ۴۰ کیلومتر در ساعت‌اختلاف دارد متروی پاریس مجهز بـه رادار و دستگاه های رفع خطری است که قبل از وقوع هر خطر اطلاع میدهد و خطر را رفع‌میکند.

جام نقره‌ای آپولو

یك شرکت بزرگ نقره‌کـاری انگلستان سه جام نقره‌ای زیبا به فضانوردان آپولو ـ ۱۱،بخاطر تجلیل از کارهایشان هدیه می ـ کند

این جام‌ها که از نقره بسیار عالی تهیه شده ، مزین به اسامی « ادوین آلدرین » ، « نیـل آرمسترانگ » و « مایکل کالینز » است .

ارتفاع آنها ۱۵سانتیمتروورزنشان ۳۰۰ گرم میباشد .

بر فراز آرم آپولو ـ ۱۱ نشانه سازمان فضائی آمریکا نیز بادست کنده‌کاری شده است . در طرف دیگر جام ، سفینه ماه‌نشین بـه همراه نقشه دقیقی از ماه کـه بسیاری از گودال های مهم آن ، از جمله دریای آرامش را نشان میدهد ، کنده‌کاری شده‌است .

موشك سفینـه «آپولو ـ ۱۳» در سکوی پرتاب قـرار گرفت

چند روز پیش موشك سومین سفینه مه‌پیمای آمریکا ، با سرعت ۱ر۶ کیلومتر در ساعت ،به‌پایگاه پرتاب در « کیپ‌کندی » فلوریدا حمل‌شد تا در ۲۱ مارس به فضا پرتاب شود .

« جیم‌لاول » ، «تام‌متینگلی» و « فردهیز » موشك غـول‌پیکر « ساترن ـ ۵ » را در حال حمل به محل پرتاب ، تماشا کردند .

« متینگلی » ستوان نیروی دریایی است و « هیز » دومین غیرنظامی خواهد بود که به ماه میرود .

اولین غیرنظامـی « نیل ـ آرمسترانگ » فرمانده آپولو ـ ۱۱ بود

این گروه سه نفری بـرای آموختن نکات بیشتری در بـاره خاکشناسی به جزایر «هاوایی » خواهند رفت تا مناطق آتشفشانی جزایر ایالات متحده را بررسـی کنند

موشك « ساترن ـ ۵ » محل خود را که بنایی ۵۰ طبقه در «مریت‌آیلند» است ، تـرك و بمنطقه پرتاب برده شد . درحالی که موشك به منطقه پرتاب حمـل میشد مهندسین‌آزمایشات‌متناوبی از آن به عمل آوردند .

دانشمندان شوروی ، الـماس مصنوعی ساختند

« تاس » خبرگزاری شـوروی گزارش داد که دانشمندان‌شوروی، راهی برای تهیه الماس مصنوعی از « گاز داغ محتوی کربن » ، کشف کرده‌اند .

بنابرگزارش این خبرگـزاری پروفسور « بوریس درياگين » ، از گاز مزبور کریستال‌هایی مـانند الماس و بطول سه‌میلیمتر به‌دست آورده است .

این خبرگزاری اضافه کرد کـه الماس‌هایی که به این طریق تهیه میشوند « میتوانند » در تولید مواد ترکیبی بسیار قوی بکـار روند

کتابخانه جدید دانشکده حقوق

تالار جدید مطالعه کتابخانـه دانشکده حقوق دانشگاه تهران با گنجایش ۲۰۰ نفر و ظـرفیت دوازده‌هزار جلد کتاب ، چند روز قبل توسط رئیس دانشگاه افتتاح شد

کتابهای این تالار در « قفسه های باز » قرار دارد و مراجعان میتوانند کتاب دلخواه خود را مطالعه کنند و یا بامانت بگیرند.

دختر با هوش



در روزگار قدیم در یکی‌ازشهرهای‌سرزمین چین ، دو خانواده برنجکار زندگی میکردند که باهم همسایه بودند وهرکدام هم یك دختر داشتند . اسم یکی از دخترها «غنچه» بود و اسم دیگری هم «مهتاب» . ایندو دختر آنقدر باهم صمیمی و یکرنگ بودند که نمیتوانستند آنی از هم جدا باشند. بیشتر وقتها باهم بودند و روزگار را باخنده‌وشادی میگذراندند. بارها مادر «مهتاب» به مادر «غنچه» میگفت : باید دخترهایمان را به‌فکر کردن عادت بدهیم . من می‌بینم که اینها هیچ فکر نمیکنند و کمتر کتاب میخوانند . اگر اینطور باقی بمانند زندگیشان سخت خواهد شد و هر مشکلی ناراحتشان خواهد کرد .،، ــ مادر «غنچه»هم همین عقیده را داشت . اما «غنچه» و «مهتاب» معنی فکر کردن را نمیدانستند و هرمشکلی برایشان پیش می‌آمد دست بدامن پدر و مادر میشدند و راه‌حل را کاملا به‌آنها واگذار میکردند . اینکار البته تا وقتیکه کوچك بودند خوب بود ، ولی وقتیکه بخانه شوهر رفتند ، پسندیده بنظر نمی‌آمد .

شوهر «غنچه» و شوهر «مهتاب» باهم برادر بودند و در شهر کوچك و دور دستی زندگی میکردند . «غنچه» و «مهتاب» درآن‌شهردلشان تنگ میشد چون شهر کوچکی بود و آنها نمیتوانستند آنطور که مایل بودند تفریح کنند و در مهمانیهای بزرگ و جشنها شرکت کنند. حالا دیگر زندگی آنها را مشغول کرده بود . این بودکه بعضی وقتها غمگین میشدند . دو برادر هم چاره‌ای نمیتوانستند بکنند برای‌اینکه بسختی در تلاش روزی بودند . مادر آنها زن پیر و فهمیده‌ای بود ودرهمه‌کارها به دو زن جوان کمك میکرد . روزی «غنچه»و «مهتاب» بااو مشورت کردندکه چطور است مدتی برای تفریح به‌پایتخت بروند . گفتندکه دلشان برای شهر خودشان و دوستهای قدیمیشان تنگ‌شده. وزود بازخواهند گشت. مادر شوهرشان که بی‌اندازه آنها را دوست میداشت قبول کرد و اسباب سفر آنها را آماده کرد . اما پیش‌خود گفت : خوبست کاری کنم‌که غنچه و مهتاب به زندگی آرام و به‌فکر کردن علاقمند بشوند. باید آنها را درباره یك موضوعی بفکربیندازم.

آنوقت غنچه و مهتاب را صدا کرد و با آنها گفت: دختران عزیزم، امیدوارم که در بازگشت برای من دو هدیه بیاورید. مهتاب برایم آتشی بیاورد که لای کاغذ پیچیده شده باشد و غنچه هم کاغذی بیاورد که لایش پراز بادباشدوهیچوقت تمام نشود!

بعد هردوی آنها را بوسید و دو زن جوان که از شوق سفر بدقت به‌گفته‌های مادر شوهر گوش نداده بودند، باعجله براه افتادند.

اما هنوز راه زیادی نرفته بودند که ناگهان مهتاب بیاد حرفهای مادر شوهرش افتاد و در حالیکه در تعجب و غمگین بود رو به غنچه کرد و گفت: هیچ میدانی که چه هدیه عجیبی باید ببریم؟!...، وای برما که روی هدیه فکر نکردیم!، حالا چه بکنیم؟... مگر میشود که آتش را لای کاغذ پیچید؟!...، آخر چنین هدیه‌ای را چطور تهیه کنم!؟.. دست خالی‌هم که نمیشود برگشت،... چند لحظه سکوت پرغمی برقرار شد و غنچه هم سخت بفکر فرو رفت. بعد هردوشان‌کنار جاده‌ای که‌دردوطرفش درختان سر بآسمان کشیده بودند، روی تخته سنگی نشستند و گریه‌شان گرفت. بجای‌اینکه چاره‌ای پیدا کنند، تندوتند اشك‌میریختند. دراین موقع دختر برنجکاری که از آنجا میگذشت آنها را دید. جلو آمد و بامهربانی



گفت: از گریه کردن که کار درست نمیشود. غم خود را بامن درمیان بگذارید. شاید بتوانم کمکی بکنم. «مهتاب» و «غنچه» همه چیز را برای او تعریف کردند و از اینکه او حاضر شده است کمکشان کند ممنون شدند. دختر برنجکار گفت: شما میبایستی که از اول بادقت

دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستانها



بترتیب از راست بچپ: حجت‌اله محمودی، سعیددوسی، قاسم عباد و حسن کمالی آبادان، مهناز، مهری و منصور برنجی اهواز.

بحرفهای مادر شوهرتان گوش میکردید . اما حالا بازهم دیر نشده ، هرسه بنشینیم فکرکنیم شاید راه چاره‌ای پیدا کنیم . اصلا بیائید بمنزل ما برویم و کمی هم استراحت کنید.

«مهتاب» و «غنچه» که در تمام عمرشان فکر نکرده بودند و خودشان کاری را چاره نکرده بودند ، وقتیکه حس کردند دختر برنجکار میتواند فکر کند و مشکلی را حل کند، باخود گفتند : چرا ما نتوانیم ؟.. ماهم فکر خواهیم کرد و لابد چیزی بنظرمان خواهد رسید . بعد هرسه بمزرعه دختر برنجکار رفتند ،درگوشه‌ای نشستند ومدتی فکر کردند .«مهتاب»و «غنچه» چیزی بنظرشان نمیرسید وکم کم داشتند ناامید میشدند که یکمرتبه دختر برنجکارباخوشحالی از جایش پرید و فریاد زد : پیدا کردم !..، و بعجله بطرف کلبه کوچکشان دوید. هنوزچیزی نگذشته بود که درحالیکه یك فانوس کاغذی در دست داشت برگشت و پس از اینکه آنرا روشن کرد ، گفت : ببینید !، اینهم آتش لای کاغذ !...

«مهتاب» با خوشحالی او را دربغل گرفت و تشکر کرد و گفت : این درست همان هدیه‌ایست که من باید برای مادر شوهرم ببرم !. بیچاره غنچه هنوز فکر میکرد . دختر برنجکار او را دلداری داد و گفت : بازهم فکر میکنم . و بزودی شما را هم شاد خواهم کرد. اتفاقا هنوز چند لحظه‌ای از فکر کردن نگذشته بود که بازهم دختر برنجکار باخوشحالی ازجایش بلند شد و بطرف کلبه‌اش دوید و فورا بایك بادبزن دستی کاغذی برگشت. آنراجلوصورت «غنچه» حرکت داد و پرسید : باد را روی صورتت حس نمیکنی ؟..،، غنچه با شادی زیادی فریاد زد : چرا ! چرا ! و دختر برنجکار را در بغل گرفت و بوسید و تشکر بسیار کرد . بادبزن دستی همان هدیه‌ای بود که مادر شوهرش خواسته بود !.

وقتیکه هردو خداحافظی کردند ، یکراست به‌خانه‌های خود برگشتند . مادرشوهرخوشحال شد و از آنها تشکر کرد و دانست که دختران مجبور شده‌اند مدتی فکر کنند . براستی هم از آن ببعد «مهتاب» و «غنچه» به فکر و دقت بیشتر علاقمند شدند چون نتیجه خوب آنرا دیده بودند.

پایان

«بازی بنشین و پاشو»



بازی جالب توجهی است گذشته از اینکه خودتان خیلی شاد وخوشحال میشوید رفیقهای شماهم که تماشا میکنندازخنده روده‌برمیشوند.

دوپسربچه دست بسینه پشت‌بپشت یکدیگر می‌ایستند درحالیکه پاشنه پا ها و سرهایشان بیکدیگر چسبیده‌اند . بعد باخم کردن زانوها و دراز کردن پاها بجلو سعی میکنند روی زمین بنشینند درتمام این مدت شانه‌ها و سرها نباید از یکدیگر جدا شوند و دستهاهم باید بحال اولیه باقی بمانند .

درصورتیکه موفق بنشستن شوند بعد باید سعی کنند بادرنظر گرفتن همان قواعد بالا دوباره بایستند خواهند دید که نشستن نسبتا آسان ولی بلند شدن بسیار مشکل است.

دوربین ایده‌آل برای همه‌مخصوصا بچه‌های عزیز



نمایندگان کانن در تهران :

فروشگاه فتو نخستین ، شاهرضا اول ویلا ـ فتوریمان ، خیابان سپهبد زاهدی جنب هتل مرمر ـ فتو لنز ، خیابان پهلوی جنب سینما آتلانتیک ـ فتو تایم ، خیابان تخت جمشید جنب هتل آتلانتیک ـ فتو پلازا ، خیابان شاهرضا ـ فتو رکس ، خیابان لاله‌زار ـ فتو کولاك ، میدان مخبرالدوله ـ فتو سینمائی ، خیابان فردوسی جنب سینما همای

شرکت فتومتروپل نماینده ارزنده‌ترین دوربینهای عکاسی جهان ـ کانن در ایران لاله‌زار جنوبی

پلاك ٦٤ و ٦٢ تلفن ٤٨٣٣٧٣ و ٣٠٢٣٤١

«بی تربیت»

یکشنبه است . همه توی حیاط جمع‌شده‌اند. تابستان است وگرم . از بالا هم خورشید روی سرمان میدرخشد . حوض پرازآب‌است . آب‌هم پراز بچه‌ها . ولی من شنا نمیکنم برای اینکه «بی‌تربیت» توپ بازی میکند . اسم او که واقعا بی‌تربیت نیست ، مریم این اسم را روی او گذاشته است ، زیرا که واقعا بی‌تربیت‌است. ومریم اصلا بی‌تربیتی را دوست‌ندارد. آه ، یادم رفت درباره خودم هم حرف بزنم . بله من شنا نمیکنم برای اینکه : بمن‌دستورداده‌اند توپهای بی‌تربیت را بیاورم . و توپهای اوهم انگار مخصوصا خیلی دور میرود.

او دستور میدهد :

– توپ را بیاور .

اسم را نمیگویم برای اینکه برازنده خودش نیست. ازبس توپهای او را آورده‌ام خسته شده‌ام . ولی چکار میتوانم بکنم درحالی که بزرگترها هم حرف او را گوش میکنند به آرامی دنبال توپ میدوم.

او فریاد میزند :

– تندتر بدو ...

من تندتر میدوم . بعد ، به‌دیوارتکیه‌میدهم. مریم هم به‌دیوار تکیه داده است . بچه‌ها توی حوض جیغ وداد راه انداخته‌اند . آنقدر به‌آنها حسودیم میشود که ...

مریم میپرسد :

– چرا شنا نمیکنی ؟

– حوصله ندارم .

ولی او فکر مرا میخواند و با یکنوع نفرت



بسوی بازیکن‌ها نگاه میکند . من به‌فکردائی «هایك» هستم . مریم میپرسد :

– بچه فکر میکنی ؟

جواب نمیدهم . آخر چه فایده دارد . اقلا اگر دائی «هایك» پیدایش میشد ...

مریم این‌بار هم فکرمرامیخواند بطرف‌بچه‌ها نگاه میکند . توپ شلپ ... توی‌حوض‌میافتد. من و مریم میرویم ولی او توی‌آب میپردچونکه من لباس دارم .

ناگهان احساس میکنم‌که درهوا معلق‌میزنم. دستها و پاهایم را گرفته‌اند ـ روبروفقط‌آسمان است و آفتاب ، بعد من‌هم ، شلپ ... توی‌آب میافتم .

کمی آب فرو میدهم دستهایم را تکان‌میدهم و به‌سطح آب میایم . صورت بچه‌هائی را که توپ‌بازی میکردند ، می‌بینم ... ولی یکی از آنها بابی‌تربیتی دوباره هولم میدهد . من با سرگردانی دست‌وپا میزنم ولی تنها دلخوشیم این است‌که اقلا فقط خود او میخندد. مریم طاقت نمیاورد .

– بی‌تربیت چرا میخندی ؟

بی‌تربیت میگوید :

– بدو ...

ـ بی‌تربیت ...
ـ بدو وگرنه ...

مریم بگریه میافتد . چهره همه بچه‌ها اخمو است . من فکر میکنم ، چـــرا همسالهای او میترسند وبی‌اراده دوباره بیاد دائی «هایـك» میافتم ، اگر دائی هایك پیداش میشد ...

دائی هایك دستش را روی شانه بی‌تربیت میگذارد و میگوید :

ـ وگرنه چکار میکنی ؟

آنها که توپ بازی میکردنـــد بگوشه‌ای میروند ولی بی‌تربیت بااحترام به‌دائی هایـك سلام میکند .

ـ دائی هایك میگوید چه شده ؟
ـ هیچ دائی هایك ...
ـ پس چرا مریم گریه‌میکند؟اوزمزمه‌میکند؟
ـ نمیدانم دائی هایك ...
ـ چطور نمیدانی ؟ حتما کاریش کردی‌کـه گریه میکند .
ـ من کاری نکرده‌ام ... من ... من ...

ولی هنوز حرفش را تمام نکرده ، دائی‌هایك با دو دست او را بلند میکند و شلپ ، توی آب ... بعد هم مجبورش میکندکه از مریم‌ومن معذرت بخواهد . ولی او میگوید .

ـ ولی ... ولی ... ولی ...

دائی هایك میگوید .

ـ هیچ حرف دیگری نزن . باید معذرت بخواهی ...

او به‌من ومریم نزدیك میشود ، برای اینکه دائی هایك را خوب می‌شناسد.

قبلا ، یکبار هم او یکی‌از پسرها را رنجانده بود. دائی هایك مجبورش کرد که معذرت بخواهد . او آنموقع هم گفت : ولی ...ولی.. ولی ... ولی آنچنان از دست دائی هایك سیلی خورد که چند روز بعد هم اثر آن‌روی گونه‌اش باقی مانده بود .

دائی هایك منتظر بود .

ـ خوب ...

او زمزمه کرد :

ـ ولی ... شماهم مرا توی آب انداختید.

دائی هایك به‌او نزدیك شده میگوید.

ـ من هم از تو معذرت میخواهم.

ولی او بی‌تربیت‌ترین پسر حیاط ما بجـای اینکه معذرت بخواهد شروع بگریه میکند.

دائی هایك خوشحال میشود . آدم عجیبی است دائی‌هایك . ولی ناگهان می‌بینی که از یك‌چیز معمولی آنچنان عصبانی میشود که باور نمیکنی دائی‌هایك ، خودش باشد.

من هـــم آنقدر خوشحال میشوم کــــه بی‌تربیت‌ترین پسر حیاط ماهم بلد است گریه بکند و آسمان آنقدر آبی است و آفتاب گرم که ... در خانه ما آدمی مثل دائی‌هایك وجود دارد ... حوض هم هست ...

و اینبار خودم ، خودم را بی‌لباس توی آب میاندازم .

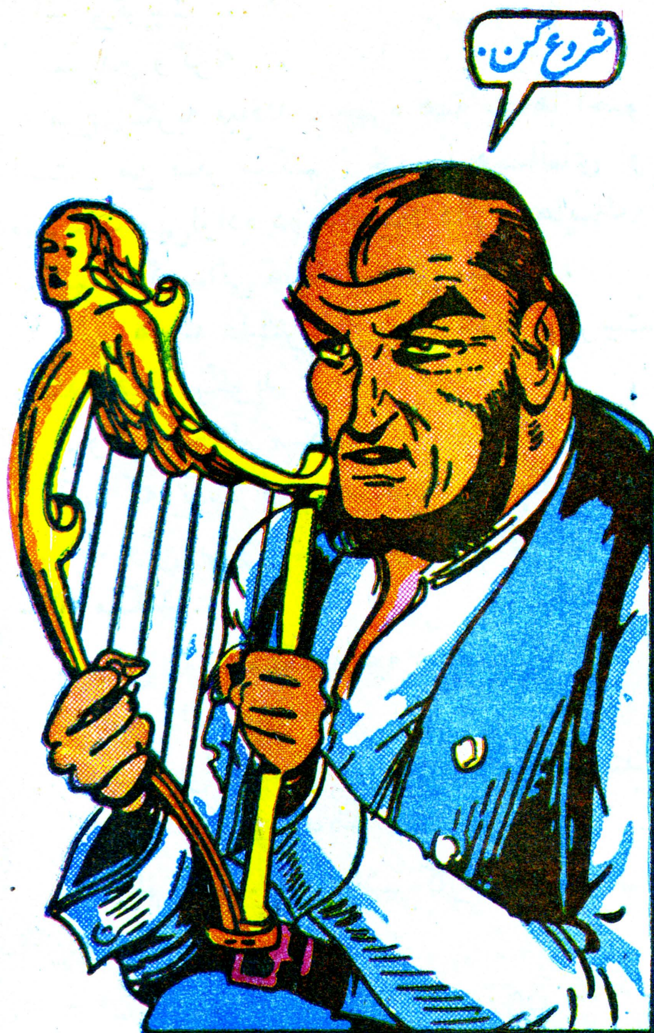
ولی او «رومئو» ـ رومئوی بی‌تربیت‌حیاط ما گریه میکند .

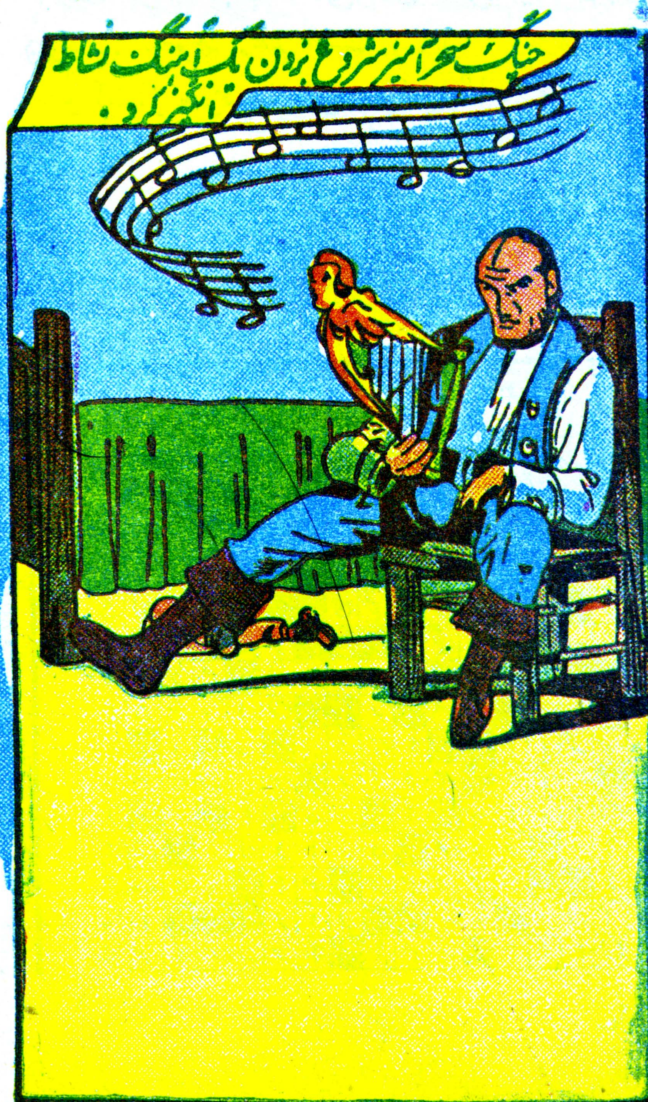
پایان

حل جدول شماره پیش

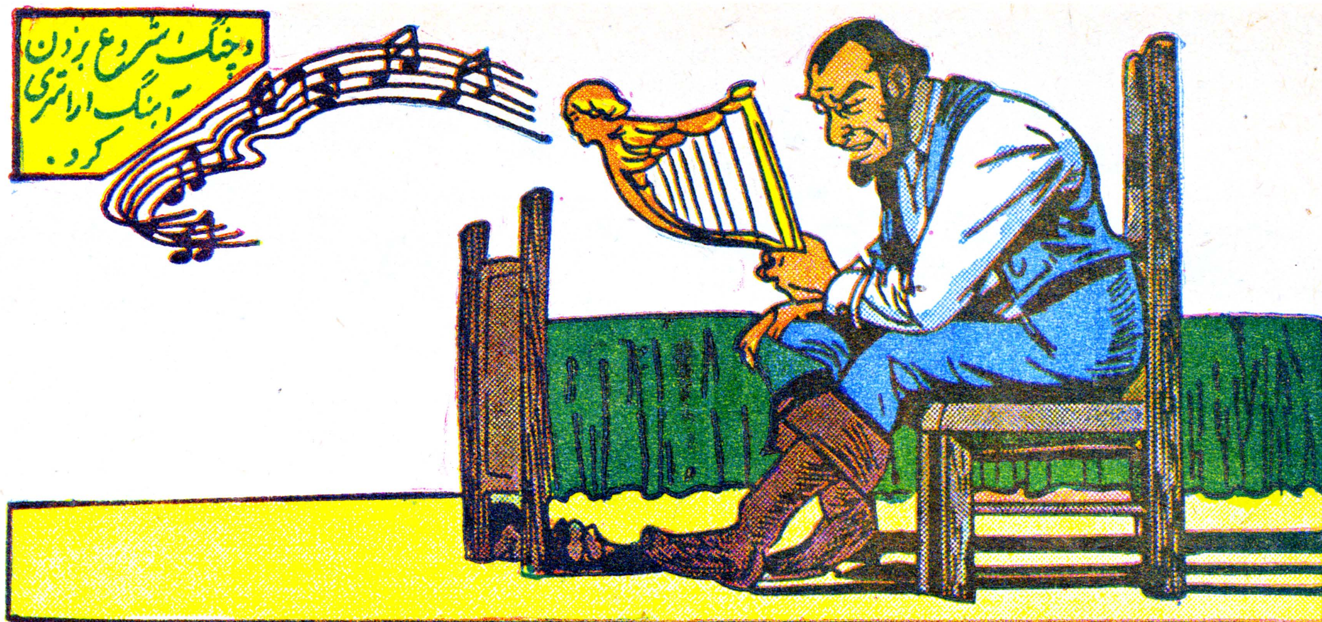
	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱٤	۱۵
۱	ک	ی	ک	ا	و	و	س	■	ج	د	ا	ر	■	س	د
۲	ر	■	ت	ب	ر	■	س	م	■	ا	ن	■	ک	ر	م
۳	م	ه	م	■	ش	■	م	و	ج	ر	■	د	ر	گ	■
٤	ا	■	ا	■	ه	ر	ا	س	■	■	ش	■	■	ه	م
۵	ن	ا	ن	■	■	■	ن	م	■	ش	ک	ا	ر	■	ی
٦	ش	■	■	خ	م	■	■	■	ن	ش	ه	ب	■	ب	ز
۷	ا	خ	م	■	ع	س	ا	د	ت	■	ب	ر	■	■	■
۸	ه	ج	ر	ا	ن	■	■	ر	■	م	ا	■	م	ه	د
۹	■	ا	■	ر	■	س	ف	ی	ه	■	■	م	ر	ک	ب
۱۰	م	ل	ت	م	س	■	ر	ا	و	ی	■	ه	م	ت	■
۱۱	■	ت	■	ا	■	ه	ا	■	ا	■	ب	ا	ر	ا	ن
۱۲	ش	■	ا	ن	د	ا	ز	ه	■	ص	و	ر	■	ر	ا
۱۳	ت	ی	ز	■	ا	م	■	ش	م	ا	ت	ت	■	■	د
۱٤	ا	■	■	■	ر	و	ز	■	■	ب	ه	■	س	ن	ا
۱۵	ب	ی	س	ت	و	ن	■	ش	م	ر	■	ع	ه	ا	ن


حالا من می روم تا غذایت را درست کنم.
خیلی خوب، این چنگ بهترین چیزی است که از زد دلاور گرفتم من به موسیقی خیلی علاقه دارم.


شروع کن.

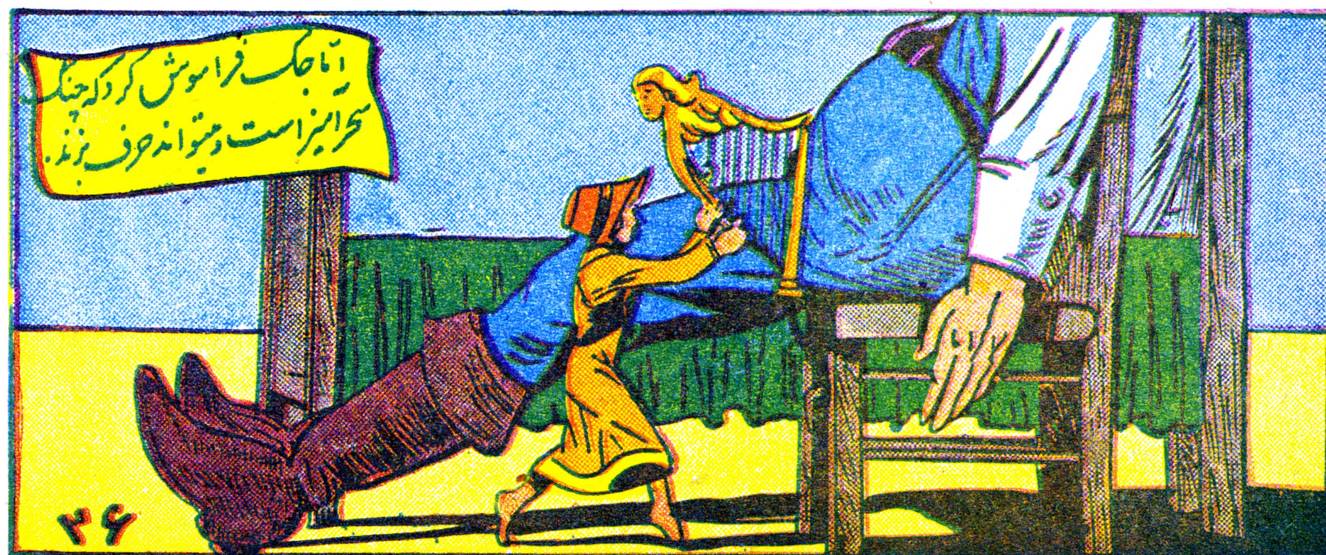

چنگ سحرآمیز شروع بزدن یک آهنگ نشاط انگیز کرد.


حالا یک آهنگ آرام تری بزن.


و چنگ شروع بزدن آهنگ ارامتری کرد.


آه این لالائی آدم را بخواب میبرد.


هر بلائی بسرش آمد از همین خواب بود حالا بردن چنگ کار راحتی است.


اما جک فراموش کرد که چنگ سحرامیز است ومیتواند حرف بزند.





فرار

بسوی آزادی

صدای شیهه اسبی از انبار کشتی اسپانیائی شنیده شد . گوئی صدای سوت خطر بود که از واقعه وحشتناکی خبر میداد . ناخدای کشتی بعجله خود را بمحل اسب رساند اما باکمال تاسف در وسط راه دید که بادی که کشتی بادبانی او را بحرکت درمیآورددیگر نمیوزد و کشتی تقریبا بیحرکت وسط دریا ایستاده است تمام بدنش بمورومور افتاد زیرا بدون باد او چگونه میتوانست خود را به (پاناما) برساند؟ واگر بموقع بآنجا نرسد مسؤول خواهد بود و گرفتاریهای بزرگی گریبانگیرش خواهدشد اسبهای عربی را که قرار است در پاناما نایب-السلطنه (پرو) تحویل دهد بیش از این نمیتوان زنده نگاه داشت یونجه آنها کپك زده و درحال پوسیدگی است بشگه‌های آب شیرین آنهاتقریبا خالی شده و بااین وصف ناگهان باد آرام شده و این آرامش مقدمه باد و طوفان شدیدی‌است.

دستها را بریشش کشید و بفکر فرو رفت بخود گفت : اینجا منطقه طوفانهای مختصرولی شدید است اگر باد شروع شود بسیار هولناك است و همه چیز را درهم‌خواهد کوبید . ناخدا پیش خود تصمیمش را گرفت باعجله بروی پل کشتی رفت . دو دستش را به‌دوطرف دهانش گذاشت و باصدای بلند دستورهای لازم را به‌کارگران کشتی داد کارگران‌فورا بکارافتادند و هرچه ناخدا دستور داده بود و یا میداد فورا آنها را عمل میکردند .

چشمان ناخدا بمردانش دوخته شده بود ولی فکرش در سرزمین پرنعمت وطنش سیر میکرد در عالم خیال قطار قاطرانی را که به‌پیشباز او میآمدند میدید و حرکت آنها را در جاده‌های مارپیچی کوهستانها از پاناما تازادگاهش‌بخوبی میدید و وجود سکه‌های‌سخت‌طلارادرخورجین قاطرهای خود تقریبا حس میکرد شوخی نیست او هموزن بیست اسب ، طلا میگرفت نایب-السلطنه پرو هم از وجود این اسبها استفاده زیاد میبرد زیرا او بدون اسب نمیتوانست از معدنها طلا استخراج کند پس لازم بود این اسبها را زنده نگاه‌داشت و صحیح و سالم تحویل او داد .

ناگهان از عالم خیال بعالم حقیقت برگشت دوباره صدای شیهه اسب شنیده شد از طرف دیگر در تاریکی انبار کشتی یکی از اسبها سم خود را سخت برزمین میکوبید و از آن جرقه‌هائی بپا میشد یقینا احساس الکتریسیته در هوا میکرد و از این حیث عصبانی بود الکتریسیته و رطوبت در هوا اینها علامتهای طوفانی بود که بزودی شروع میشد و او بخوبی آنرا حس میکرد پس لازم بود که قبل از بروز طوفان خود و اسبها را بخشکی برساند و از خطرات طوفان نجات دهد سعی کرد از جایگاه خود بیرون آید ولی تخته‌ای که جلو آن بود مانع میشد چندبار باسینه بآن فشار دادتتوانست آنرا حرکت دهد سرش را بعقب برد وصدائی ناله مانند از گلوی خود خارج کرد.

از جایگاههای پهلو و مقابل او نوزده سر بیرون آمده و باچشمانی که از ترس سفیدشده بودند به‌بیرون نگاه می‌کردند آنها نیز سعی داشتند فرار کنند دائم بعقب میرفتند و باشدت سینه‌های خود را به‌تخته‌های جلو جایگاهشان میزدند اما موقعی رسید که اسبها دیگر خود را بجلو پرتاب نمی‌کردند بلکه خود بخود بعقب یا بجلو پرتاب میشدند کشتی بدلخواه امواج بالا و پائین میرفت واسبها را گاه بجلو وگاه بعقب پرتاب میکرد.

دریا حالا سخت طوفانی و دارای امواجی بزرگ و ترسناك شده بود و به‌حیوانی درنده و خشمناك میمانست که طعمه خود را میان دودست گرفته و دائما باین طرف و آن طرف میغلطاند تالحظه‌ای رسید که آنرا پاره کندو ببلعد لحظه‌ای رسید که دگل‌های کشتی کنده شد و باخوردن ببدنه کشتی آنرا سوراخ کرد وازهرطرف آب وارد آن شد ناگهان بابرخورد بیکی از تپه‌های زیردریائی کشتی از سرتا ته لرزید بعد از وسط شکست ناخداوتمام کارگران درآب افتادند همه بجز ناخدا که دم اسبی را گرفته بود و شنا میکرد غرق شدند ناخداهم بواسطه موج عظیمی که‌باو برخوردکردبسرنوشت دیگران دچار شد.

دراین میان اسبها کوشش داشتند که خودرا روی آب نگاه دارند و همینکه نزدیك بود قوایشان بکلی از دست رود طوفان بهمان‌زودی که بلند شده بود بهمان زودی فرو نشست باد آرام و پشت‌سرآن دریا نیز آرام شد بزودی سمهای آنها بزمین سفت برخورد کرد اسبها توانستند سرپا بایستند و چون قدری روی زمین سفت بالاتررفتندبساحل جزیره (آساتیگ) رسیدند.

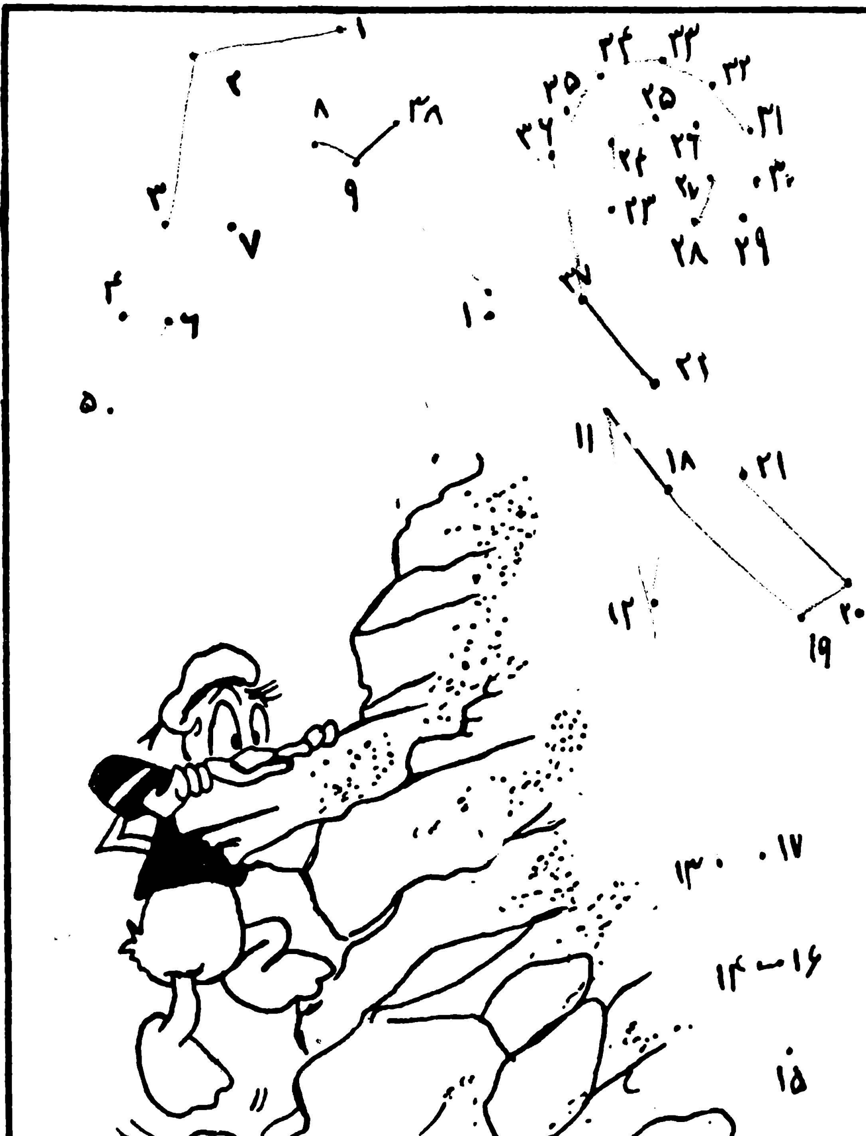
اسبها واقعا خسته شده بودند و پوست‌آنها ازبس آب خورده بود ببدنشان سنگینی میکرد اما آنها آزاد بودند آزاد آزاد! آنها سرشان‌را بلند کردند و هوای لطیف را تنفس کردند این هوا شبیه بهوای زمینهای اسپانیا و خیلی‌خوب بود این هوا با بوی سقز درختان کاج و بوی علف شورمزه مخلوط بود حقیقتا هم همین بوها بود که آنها را بطرف درختزارها وعلفزار های جزیره کشانده بودبااشتیاقی فراوان‌سرشان را توی علفهای بلند فرو بردند و از آن‌تندتند چیدند و خوردند واز مزه‌شورآنها لذت‌بردند.

بزودی اسبها چهل‌روز و چهل شبی را که درانبار تاریك کشتی اسپانیائی گذرانده بودند و همچنین یونجه کپك‌زده و بوی‌آب گندیده‌را که میخوردند همه را فراموش کردند.

هنگامیکه شکم خود را از علفهای تروتازه پر کردند برای پیدا کردن آب‌خوراکی‌باسمهای خود چاله‌های کوچکی کندند از این هم که سیر شدند هرکدام بگوشه‌ای رفتند و دراز کشیدند و خرغلتی زدند هیچ تصور نمیکردند که این جزیره فقط مال آنها باشد زیرا هیچ

صفحه ۱۶ را بخوانید



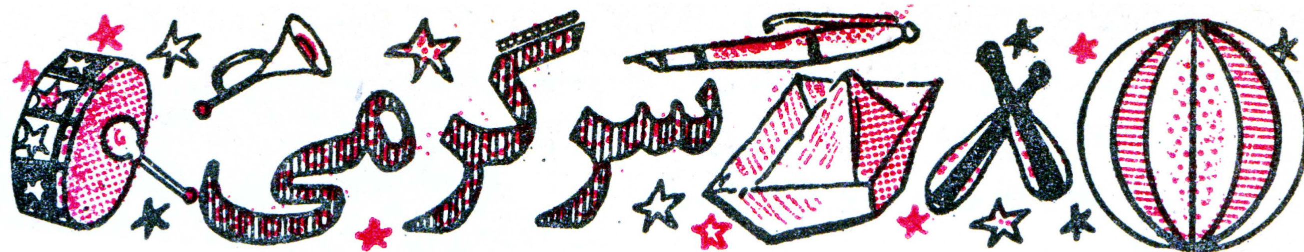


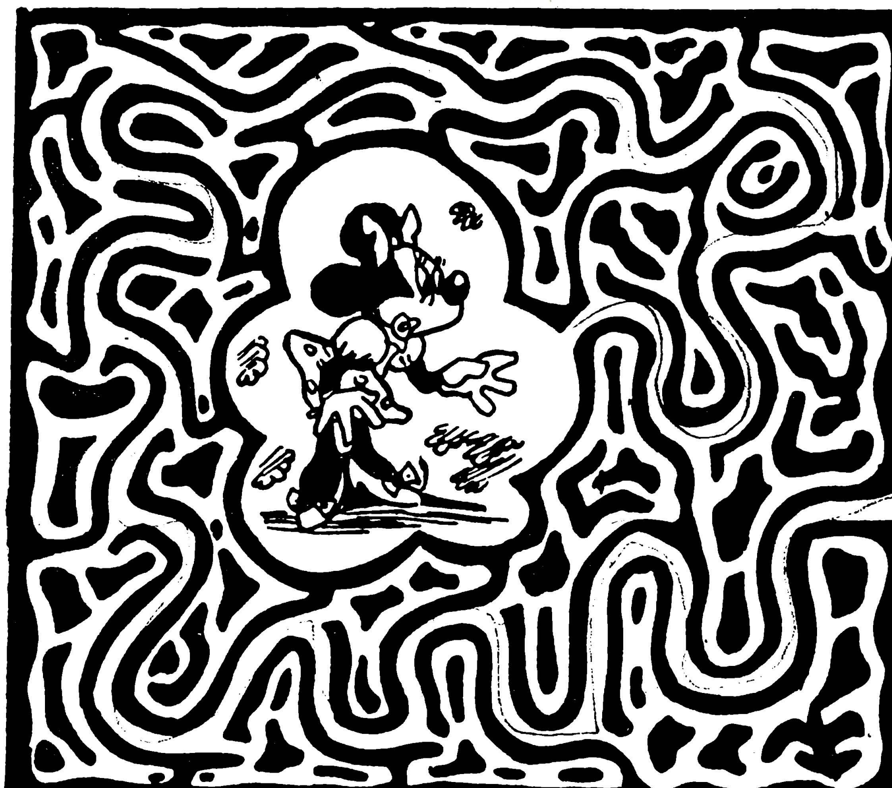
دستهایش به لبه تخته
سنگ پاهایش در هوا ست
آیا نجات پیدا میکند یا نه
معلوم نیست، پس شماره
ها را بترتیب از ۱ تا ۳۸
بهم وصل کنید تا بدانید.

با اینکه بظاهر این دو
شکل با هم شبیه هستند
در آنها ده اختلاف
است با کمی دقت آن
اختلافها را پیدا کنید.









میکی کوچولو در اینجا
گرفتار شده شما باید
با او کمک کنید و
بهترین و نزدیکترین
راه را باو نشان
بدهید.

معلوم نیست عمو
جان در چه فکری
است برای اینکه
بدانید شماره ها و
حروف را هم به
ترتیب وجدا گانه
با یک خط بهم وصل
کنید.





انسانی در هیچ‌گوشه آن وجود نداشت آنچه وجود داشت علف و دریا و آسمان و بادبود.

فصلهای سال یکی بعداز یکی آمدند ورفتند و اسبها دنیای جدید را دنیای خود دانستند راه مواظبت از خود را یاد گرفتند تابستانها برای فرار از مگس در روز و از پشه در شب تاگردن در آب دریا فرو میرفتند دریا دوست آنها بود یکبار آنها را آزاد ساخته بود وحالا از شر موذی‌ترین دشمنانشان آنها را محفوظ میداشت .

زمستانها علف زردرنگ و بعد خشك میشد اما اسبها فهمیده بودند که درکنار ریشه‌ها هنوز علف سبزی کـه بدرد خوردن بخورد وجود داشت .

برف برای آنها تازگی داشت چون باپینی برآن میدمیدند دانه‌های برف بهوا بلندمیشدند قدری از آن در دهان گذاشتند آب شد و فهمیدند که برف برای نوشیدن خوب است.

اگر اسپانیولیها میتوانستند شکل و وضـع فعلی آنها را ببینند اصلا آنها را نمی‌شناختند پوست آنها حالا مانند پوست گوسفند پوشیده از پشم بلندی بود واین پشم آنهارا از سرمای سوزان زمستانها محفوظ میداشت وهنگامی‌که آنها در سرما پهلوی هم می‌ایستادند علاوه‌بر گرمای پشم خود از گرمای پشم همجنسان‌خود نیز استفاده میکردند .

باگذشت روزها کم‌کم از آنها کره اسبهائی بوجود آمد و رفته رفته گله‌هائی از اسبهای وحشی تشکیل شد وحشی بودند مانند باد و مانند دریائی که سالهای قبل آنها را به‌آنجا آورده بود .

***

سالهاگذشت و در جزیره‌آساتیك‌هم تغییراتی پیدا شد سرخپوستان و سفیدپوستان بنوبت آمدند و زود رفتند سفیدپوستان برای اینکـه کشتیها را از وجود سنگها و تپه‌های زیردریائی باخبر سازند درکناره‌هافانوسهای دریائی‌ساختند و نیز عده‌ای خانه و یك کلیسای سفید بنـا کردند اما بزودی تمام این ساختمانها از انسان خالی شد زیرا بهتر دیدند که بجزیره دیگری بروند و این جزیره را بحیوانات و پرنده‌هـای وحشی واگذارند مخصوصا باسبهای وحشی کـه اجداد آنها که از زمان رفت و آمد کشتی‌های اسپانیائی دراین جزیره بوده‌اند.

پایان

دستهای کثیف



یك روز ظهر ریکی‌کی خیلی گرسنه‌اش‌شده بود. باعجله وارد اطاق غذاخوری شد مادرش میز را چیده و غذاها را روی میز گذاشته‌بود.

ریکی‌کی به‌میز غذا نزدیك شد ویك تکه نان برداشت اما مادرش عصبانی شد و گفت من دوست نمی‌دارم که فرزندم بی‌تربیت باشد وبا دستهای کثیف کنار میز بیاید و مشغول غـذا خوردن شود. به‌دستهای خودت نگاه‌کن وببین چقدر کثیف است آیا نمی‌توانی این دست‌هارا بشویی. زود برو دستهایت را بشوی‌وبرگرد.

ریکی‌کی کنار دستشوئی رفت و مقداری آب روی دستهای خود ریخت و زود برگشت مادرش نگاهی به‌دستهای او کرد و گفت : چرا دستهایت را تمیز نشسته‌ای؟ زودبرگردودستهای خودت را خوب بشوی .

ریکی‌کی خیلی ناراحت شد و از اطـاق غذاخوری بیرون آمد و باخودش گفت : اصلا از خیر غذاخوردن گذشتم. نـه دستهایـم را می‌شویم و نه‌به‌اطاق غذاخوری‌برمی‌گردم.

ریکی‌کی داخل گنجه‌ای شد و خـود را آنجا پنهان کرد. داخل قفسه تاریك بود و آنجا به‌اوخیلی بد می‌گذشت. یـك دقیقه یکساعت بنظر می‌رسید . خیلی گـرسنه‌اش بـود و غذاهائی را که مادرش روی‌میزچیده بود بنظر می‌آورد و دهانش آب می‌افتاد اما باوجود این از گنجه بیرون نیامدو تصمیم گرفت‌باگرسنگی بسازد و از آنجا بیرون نیاید.

ریکی‌کی خیلی غمگین و ناراحت بود وبـا خود می‌گفت آخر برای خوردن یك لقمه غذا مگر چقدر باید دستهای خود را شست.

دراین موقع لای درگنجه باز شد وگربه‌ای داخل شد و کمی خود را به‌پاهای ریکی‌کی مالید و سپس به‌گوشه‌ای نشست و مشغول تمیز کردن دست وصورت خود شد. دستهای‌خود را می‌لیسید و صورت خود را پاك می‌کرد ...

ریکی‌کی وقتی‌دیدگربه ، بدون‌اینکه‌مادرش به‌او حرفی زده باشد. خود را تمیز می‌کند از خودش خجالت کشید و گفت:

مگر من ازاین گربه کوچولوهم کمترم . وقتی این گربه بامیل خود دست و صورت خود را تمیز می‌کند چرا من باید دست و صورتم کثیف باشد .

ریکی‌کی به‌طرف دستشوئی دوید وصابون‌را برداشت و دست وصورت خود را خوب باآب و صابون شست و به‌سالن‌غذخواری رفت.

مادرش وقتی دست وصورت تمیز او را دید خوشحال شد و گفت :

عزیزم حالا بیا بنشین و غذای خودرابخور.

تو باید بدانی که دست وصورت و لباس بچه‌های خوب همیشه باید پاك و پاکیزه باشد.

پایان

بهترین هدیه

غم بزرگی تمام وجود نادر را گرفته بود. مادرش در بیمارستان بستری بود ونمی‌توانست با ناپدری خود بسازد. سرمیزصبحانه درحالیکه صبحانه میخورد بفکر مادرش بود بفکر آنهمه مهربانی و لطفی که او داشت. بخاطر آوردکه وقتی پدرش را از دست داد مادرش با چه ناراحتیهائی او را بزرگ کردتابه‌سن هفت‌سالگی رساند و چون دیگر نمی‌توانست مخارج مدرسه رفتن نادر را تحمل کند ناچار شد به‌همسری مردی درآیدکه اکنون ناپدری نادر بود. جبار به نادر روی خوشی نشان نمیداد و تنها بفکر کارهای خودش بود ثروت بسیار داشت و هرچیزی را باپول میخرید. چندکارخانه داشت و تمام وقت خود را در کارخانه‌ها می‌گذراند. و وقتی که از کارکردن دست‌می‌کشید بادوستان خود به‌خوشگذرانی میرفت. نادر سرخود را بلند کرد و گفت:

- شما امروز بیمارستان نمی‌آئید؟

جبار درحالیکه باعصبانیت نادر را نگاه میکرد جواب داد:

- این بخودم مربوط است و لازم نیست تو در کارهای من دخالت کنی.

نادر دوباره به‌خوردن صبحانه مشغول شد درحالیکه هرچه میخورد برایش زهربود.

جبار گفت: من امشب به‌یك مهمانی میروم تو نزد مادرت برو وبعد بمنزل برگرد و درست را بخوان، فهمیدی پسرم.

نادر گفت: بله فهمیدم آقای جبار، شما پدر من نیستید. من یك پدر داشتم که تمام صفات پدری را داشت ازاین پس بمن پسرم نگوئید.

جبار عصبانی شد و باخشم فریاد زدکه‌دیگر حرف نزن. نادر بفکر فرورفت که چه تفاوت زیادی بین پدر و ناپدری وجود دارد؟ وحتی بین خوب و بد چقدر راه است. مادرش‌همیشه باو نصیحت میکرد که نادرجان وقتی پدرت جبار میآید خسته است سعی‌کن او را ناراحت نکنی.

یکروز که کارگران کارخانه اعتصاب کرده بودند تا ازاین راه حقوق و امتیاز بیشتری بدست آورند و زندگی خود را از بدبختی نجات بخشند و آقای جبار ازاین مطلب‌بسیار ناراحت بود. مادرش گفته بود «پسرم‌مواظب باش جبار دیگر خیلی خسته شده باید تامیتوانیم او را از ناراحتی روزانه درآوریم.» و حالا همان آقای جبار یادی از آن زن وهمسرمهربان نمی‌کرد.

وقتی مادرش سالم بود سعی میکرد تمام ناراحتیهای نادر را برطرف کند. هرچه لازم داشت تهیه کند و بخاطر اینکه سلامت فرزندش را بدست آورد خودش بیمار شد ودربیمارستان بستری گردید.

نادر مدتی پیش دچار بیماری سختی شده بود و مادرش شب و روز تلاش‌میکرد تاسلامت خود را بازیابد و چون شبهای بسیاری بیدار مانده بود و توجهی به‌سرما و گرما نداشت بعداز اینکه نادر خوب شد خودش‌دچاربیماری سختی گردید واکنون نادر بفکرآنهمه‌فداکاری

افتاده بود و وضع خودش را با زمان بودن مادرش مقایسه میکرد و غم سنگینی وجودش را میگرفت باخود میگفت : تنها آرزویم این است‌که مادر مهربان و فداکارم هرچه زودتر خوب شود . اگر او را از دست بدهم دیگر زندگی برایم معنی ندارد.

نادر غرق این افکار بود که ناپدریش رشته افکار او را پاره کرد و گفت :

ـ مدرسه‌ات دیر شد .

نادر بدون اینکه چیزی بگویدخود را آماده کردکه بمدرسه برود. درمدرسه بابچه‌ها حرفی نمیزد و حوصله بازی کردن نداشت. زنگ تفریح بود . روی نیمکت خود نشسته بود و بازهم درباره مادرش فکر میکرد که نکندبراثر این بیماری محافظ و غمخوار خود را از دست بدهد. اگر او بمیرد ... نه هرگز نمی‌میردچون او وظیفه‌اش تمام نشده است . هنوز طفل نه ساله‌اش نمی‌تواند از خود مواظبت کند . و ناگهان چشمش به‌کلمه مادر افتاد که باخط درشتی بالای صفحه مجله بچه‌ها نوشته شده بود . از بچه‌ای که مجله‌رابدست‌داشت‌خواهش کرد که چند دقیقه مجله را باو بدهد هم‌کلاسی نادر مجله را باو داد .

مطلبی را که در مجله نوشته شده بود شروع بخواندن کرد :

«مادر کلمه‌ای کـه هزاران معنی دارد و همه‌کس او را عزیز میداند ـ مادر وجودی‌است که بزرك و کوچك او را دوست دارند برای بزرگداشت مقام مادر روزی را باواختصاص داده‌اند و آن را روز مادر نامیده‌اند روز مادر یك ریشه قدیمی داردکه‌شبیه‌بسیاری‌از روزهای دیگری است که جشن میگیرند و جشن روز مادر همانطور که رسمهای دیگرباگذشت زمان تغییر کرده است فرق کرده است.

در قدیم در روم باستان رومیها روز پانزدهم مارس جشنی برای مادر خدایان برپامیساختند.

بت‌پرستان بـه‌کلیسای مادر میرفتند و در محراب بزرگ برای مادر هدیه می‌گذاشتندو این‌کار در نیمه ماهی انجام میگرفت که روزه داشتند. باگذشت زمان این عادت هم از بین رفت ، در عوض عادتی دیگر جای آنرا گرفت و اینطور بود که اربابان به‌نوکران خود اجازه میدادند کـه روزی را آزاد باشند و بتوانند بمنزلهای خود بروند و اقوام و خویشاوندان خود را ببینند و کارگران برای‌مادرانشان هدیه های کوچك از پارچه کتانی ، چای ، پول ، گل یانوع بخصوصی شیرینی بنام کیك مـادر می‌بردند . همه دور هم جمع میشدند وشیرینی را در وسط می‌گذاشتند و منتظر می‌ماندند تا مادر وارد شود. مادر که ملکه جشن بود بعداز اینکه کارهای روزانه خودرا انجام میداد وارد مجلس میشد شیرینی را تقسیم میکرد و همه



کف میزدند و آنگاه با شادی و خنده فراوان میخوردند این جشن گرفتن ادامه پیدا کرد تاکنون که دیگر جشن روز مادر در تمام نقاط جهان معمول است و دیگر بدسته بخصوصی مربوط نمیشود بلکه هرکس از کوچك وبزرگ برای مادرش هدیه‌ای تهیه می‌کند هرچند که کوچك و ناچیز باشد وبدینوسیله از آنهمه لطف ، مهربانی ، گذشت ، فداکاری قدردانی می‌کند. روزبیست‌وپنجم آذرماه هرسال درایران روز مادر است . روزی باشکوه که‌تمام‌فرزندان آنرا عزیز می‌دارند و همیشه چشم بانتظار این روز بزرگ هستند تا باتقدیم هدیه‌ای ناقابل به‌مادر خود گوشه‌ای از خوبیهای‌او را جبران کنند ....»

نادر بخواندن بقیه نوشته ادامه نداد از دوستش پرسید :

ـ امروز چه تاریخی است ؟

ـ بیست‌وچهارم آذرماه است.

نادر گفت : تو پول داری بمن قرض‌بدهی تا چند روز دیگر بتو میدهم.

ـ میخواهی چکارکنی ؟ مگر تو از پدرت پول نمی‌گیری که حالا میخواهی از من قرض کنی ؟

نادر باوجوابی نداد . اوهیچوقت‌ازناپدریش پول نمی‌گرفت و هروقت پول میخواست از مادرش میگرفت یا هرچه لازم داشت به‌مادرش می‌گفت و او برایش تهیه میکرد و حالا که او در بیمارستان بود دیگر همه چیز عوض شده بود .

وقتی مدرسه تعطیل شد . نادر بخانه رفت کارهایش را انجام داد . لوازم واکس‌را برداشت و آهسته از منزل خارج شد. از کوچه‌ها و خیابانها گذشت تااینکه از نزدیکیهای منزل خودشان دور شد و آنگاه وسائل واکس را درگوشه خیابان پهن کرد و شروع کرد به داد زدن :

ـ واکسی ، واکس میزنم ، براق می‌کنم... آهای واکسی هوا تاریك شده بود . دلهره عجیبی داشت . از همه‌چیز و همه‌کس می‌ترسید.

تابحال تنها بیرون نیامده‌بود وازاین‌میترسید که نصیحتهای مادرش را فراموش کرده و تنهائی به‌خیابان پا گذاشته بود . پس خیلی از خودش مواظبت میکردکه اتفاق بدی نیفتد و باعث رنجش مادر بیمارش شود. وقتی‌متوجه شد که دیر شده است پولهائی را که از واکس زدن کفش دیگران جمع کرده بود شمرد . خیلی خیلی خوشحال شد پول نسبتا زیادی شده بود . وسائل خود را جمع کرد و بطرف

منزل براه افتاد. سرراه وارد یك گلفروشی شد. چند شاخه گل خرید.

با باقیمانده پول خود یك کارت‌پستال‌خرید که روی آن نوشته بود«مادر تراستایش‌می‌کنم» و بعد خیلی زود بمنزل رفت . لباس خود را عوض کرد و خیلی شیك بطرف بیمارستان براه افتاد . آهسته وارد اطاق مادرش شد درحالیکه سرش پشت دسته‌گل بسیار زیبائی پنهان بود بمادرش سلام کرد. مادرش خیلی خوشحال شد جواب او را داد و او را بوسید و گفت : نادرجان پدرت بااینکارش خیلی مرا خوشحال کرد. گلهای قشنگی تهیه کرده و برایم فرستاده است. پس چرا خودش نیامده است ؟

نادر خیلی ناراحت شد . او گلها را تهیه‌کرده بود آنهم باچه خون‌دلی ! چرا مادرش فکر میکرد که آنها را پدرش فرستاده است . میخواست بگوید «نه مادرجان این گلها را من بمناسبت روز مادر برایت تهیه کرده‌ام» ولی این کلام در دهانش ماند چون در اطاق باز شد و ناپدریش وارد اطاق شد و بعد ازاینکه سلامی به‌مادرش کرد به‌نادر گفت :

– پسرم تو هنوز اینجائی ؟

مادر نادر گفت : جبار عزیز گلهای بسیار زیبائی تهیه کرده‌ای خیلی متشکرم تو واقعا یك شوهر خوب هستی ، من دیگر هیچ‌ناراحتی در زندگی ندارم چون شوهری‌بخوبی تو دارم.

و وقتی ناپدری نادر خواست بگوید که نمیداند این گلها از کجا آمده است . نادر به‌تندی بمادرش گفت :

– بله مادرجان امروز بمن پول دادند و گفتند بروم از گلفروشی گلهائی را که انتخاب کرده بودند بگیرم و برای شما بیاورم چون شنیده‌اند که شما بزودی از بیمارستان مرخص میشوید و این خوشحالی را خواستند اینطور بشما بدهند . و وقتی جبار میخواست حرفی بزند نادر چشمکی باو زد و او دیگر چیزی نگفت. درحالیکه مادرش در خوشحالی غرق بود و ناپدریش مات‌وحیرت‌زده . نادر کارت پستال را به‌مادرش هدیه کرد و گفت:

– مادرجان این هدیه بسیار ناقابل است‌ولی متاسفم که نتوانستم بیشتر از این چیزی بتو تقدیم کنم امیدوارم این را بپذیری.

مادر از خوشحالی اشك در چشمانش جمع شده بود. ناپدری متوجه شد که این گلها از کجا آمده است و اینهمه بزرگواری نادر را دردل تحسین کرد . مادر فرزندش را درآغوش فشرد و از فرزند ۹ ساله خود تشکرکرد.

وقتی آقای جبار و نادر از بیمارستان‌خارج میشدند . آقای جبار به‌نادر گفت :

– نادر مرا ببخش که تابحال بتو توجهی نداشتم تو دوست بسیار خوبی برای من هستی و حالا تنها آرزویم اینست که تو مرا پدر صدا بزنی و زندگی تازه‌ای را شروع کنیم . من فردا بهترین هدیه‌ها را برایت میخرم که به مادرت تقدیم کنی .

نادر گفت : نه پدر ...من‌بزرگترین وبهترین هدیه‌ها را بمادرم تقدیم کردم و آن گرمی خانوادگی بود . مادرم از زندگی دلسرد شده بود و باهدیه‌ای‌که بنام شما داده شد او به‌شما دلگرم شد و شماهم متوجه اشتباه خود شدید. پس حالا دارای زندگی خوبی هستیم و دیگر کمبودی نداریم.

***

چند روز بعد نادر دیگر هیچ غمی نداشت چون مادرش سلامت خود را بازیافته بود ودر کنار پدر خانواده زندگی شادمانه‌ای را شروع کردند .

پایان

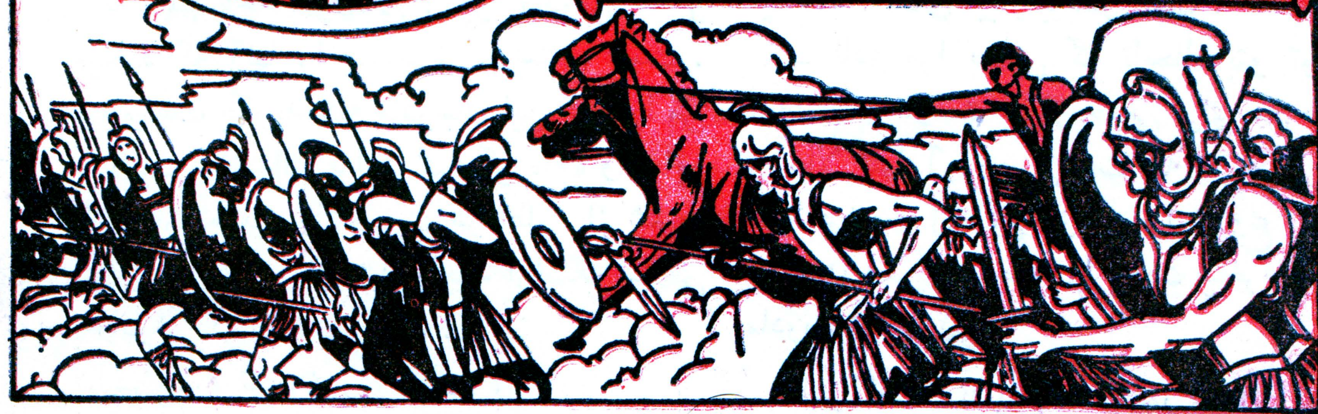
بنابراین آشیل و شاه آگاممنون بدعوای خود پایان دادند.

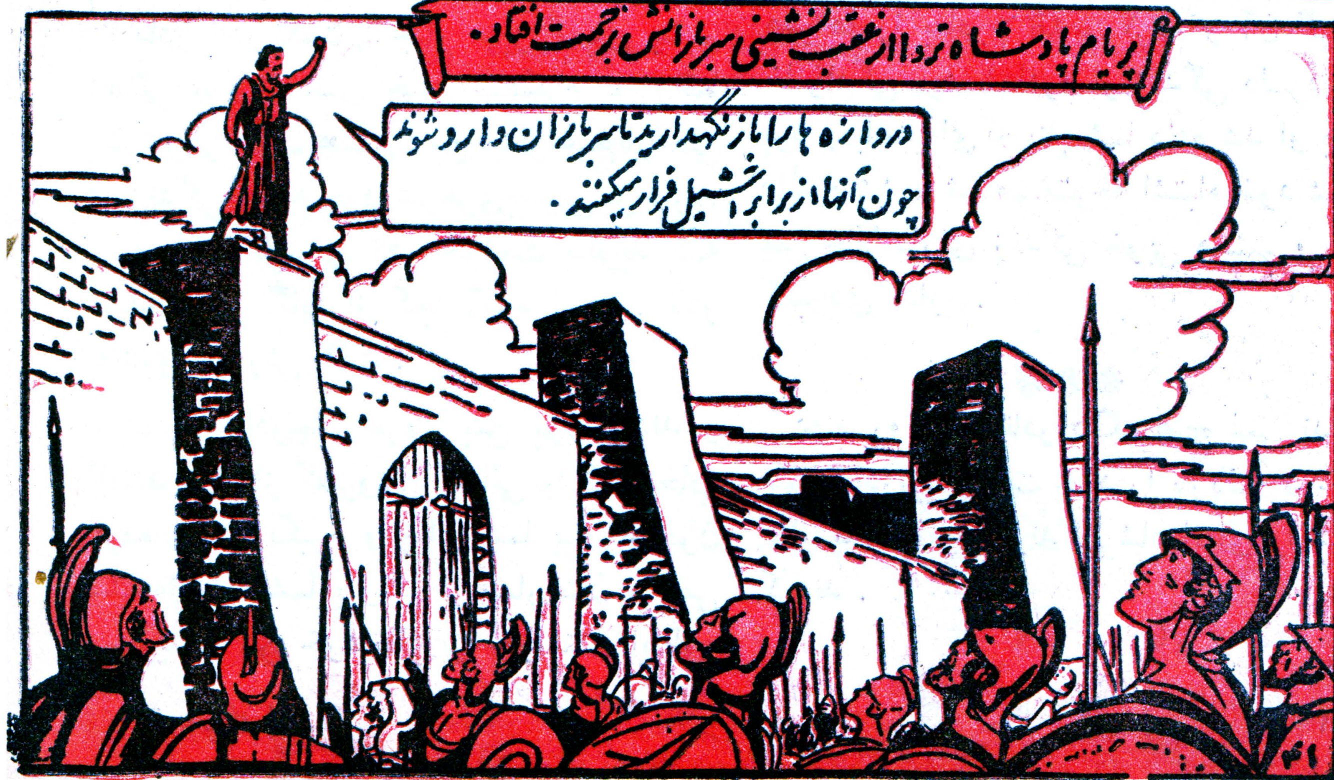
این نادانی بود که ما برای یک دختر با هم مخالفت کردیم. اگر این اختلاف نبود شاید بسیاری از یونانیان که تا بحال مرده اند زنده میماندند.

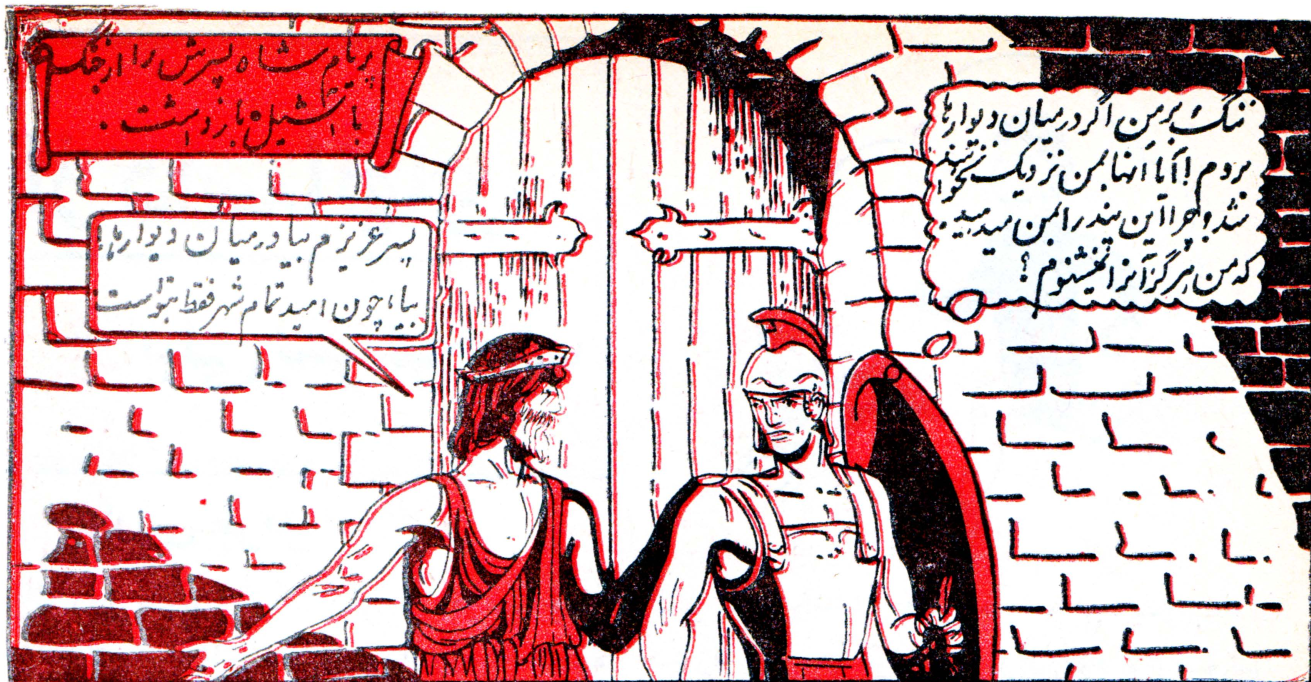
از من نبود بلکه خشم و خشونت است که عقل و فکر مردم را بکلی تبدیل میکند و همین بود که بین ما دعوا بپا کرد. با وجود این من باید تلافی کنم



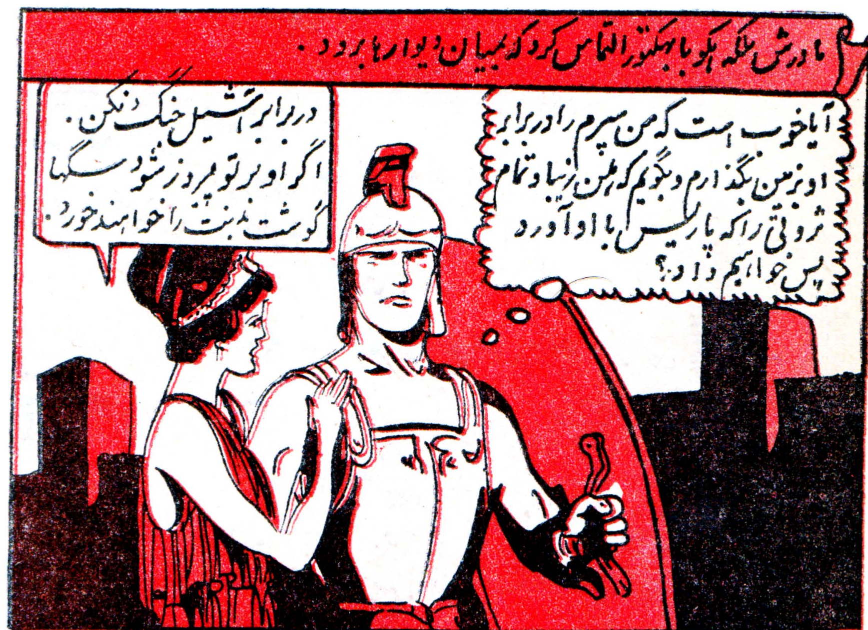
تروائیها با حمله خشم آلود آشیل بعقب رانده شدند.

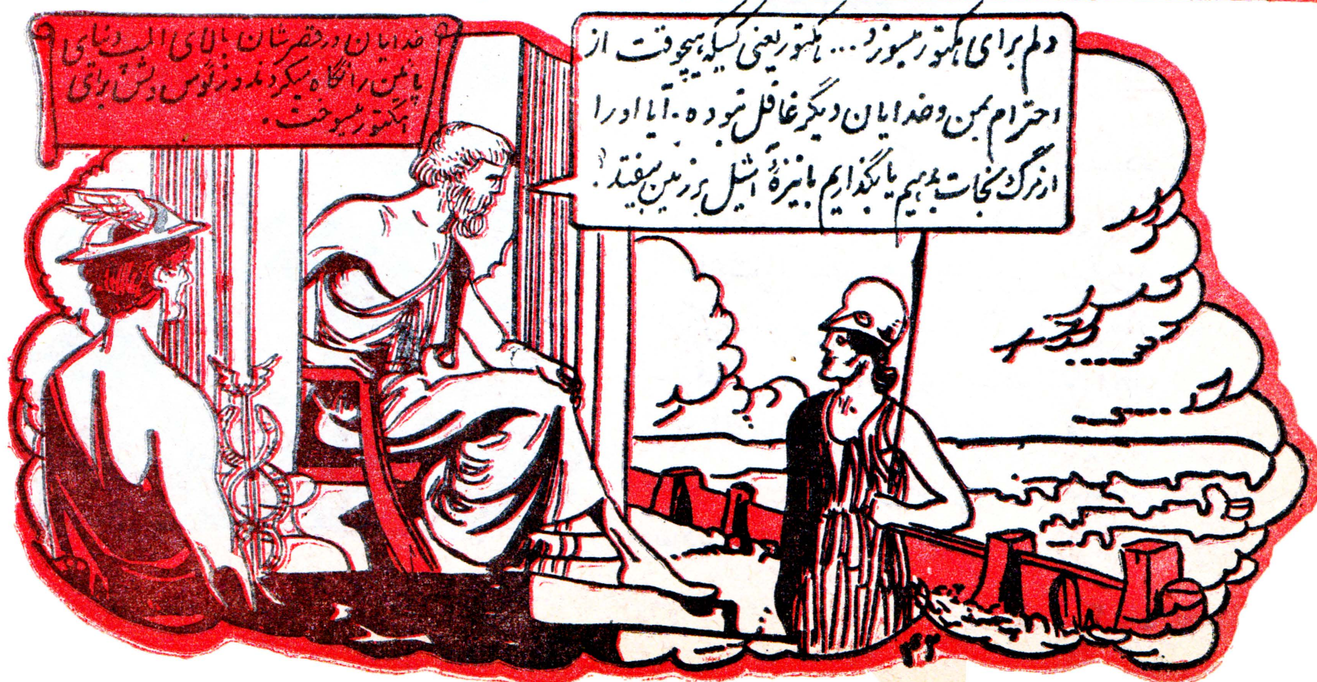





پریام شاه پسرش را از جنگ با آشیل باز داشت.
پسر عزیزم بیا درمیان دیوارها بیا، چون امید تمام شهر فقط بتوست
ننگ بر من اگر درمیان دیوارها بروم! آیا آنها بمن نزدیک نخواهند شد و چرا این پند را بمن میدهید. که من هرگز آنرا نمیشنوم ؟


نه.... بهتر است که با حمله روبرو شوم و ببینیم که زئوس را پیروز خواهد کرد یا او را.


مادرش هکوبا بهکتور التماس کرد که بمیان دیوارها برود.
در برابر آشیل جنگ نکن. اگر او بر تو پیروز شود سگها گوشت بدنت را خواهند خورد.
آیا خوب است که من سپرم را در برابر او بزمین بگذارم و بگویم که هلن زیبا و تمام ثروتی را که پاریس با او آورد پس خواهیم داد؟


خدایان در حضورشان بالای المپ دنیای پائین را نگاه میکردند و زئوس دلش برای هکتور میسوخت.
دلم برای هکتور میسوزد... هکتور یعنی کسیکه هیچوقت از احترام بمن و خدایان دیگر غافل نبوده. آیا او را از مرگ نجات بدهیم یا بگذاریم با نیزهٔ آشیل بزمین بیفتد؟

از داستانهای
بیلی پسر کوچک



«بارانی قرمز»

یك روز صبح وقتیکه بیلی از خواب بیدار شد صدای‌ضربه‌های ملایم باران‌را به پنجره اطاقش شنید .

او همینطور که در رختخواب دراز کشیده بود به‌تماشای قطره‌های باران مشغول شد که از روی شیشه بطرف پائین سرمیخورد . او باخود فکر کرد خدایا چقدر خوشحالم که باران میبارد ! چون میتوانم بارانی‌تازه‌ام راپبپوشم. در همین موقع مادر او را صدا کرد و گفت:

بیلی عزیز زودتر پائین‌بیا صبحانه‌ات حاضر است .

بیلی جواب داد :

دارد باران میبارد ؟

مادر گفت :

بله میدانم و توهم باید بارانی تازه‌ات را بپوشی .



بیلی درحالیکه رکسی سگ کوچولو روی زمین نشسته بود و او را نگاه‌میکردصبحانه‌اش را خورد و پس از اینکه دستهایش را شست، بارانی قرمزرنگش را که دیروز مادر برایش خریده بود پوشید. مادر که او را تماشا میکرد گفت کمربندش را ببندد.

و بیلی همین کار را کرد بعد دستهایش را در جیب بارانی کرد و دراطاق بنابه‌قدم زدن گذاشت رکسی هم بدنبالش میدوید و پارس میکرد. بیلی درحالیکه از آشپزخانه به‌راهرو میرفت باخود آوازی میخواند آهای بچه‌ها من یك بارانی قرمز دارم. نگاه‌کنید چه‌زیباست. مادر که از آوازخوانی او خنده‌اش گرفته بود گفت :

زودترخداحافظی‌کن‌و بدو وگرنه مدرسه‌ات دیر میشود .

بیلی بطرف رکسی رفت و گفت:

وقتی به‌خانه برگشتم باتــو بازی میکنم . خداحافظ !

رکسی که میدانست نمیتواندبابیلی به‌مدرسه برود خیلی غمگین شد .

مادر گفت :

طفلك رکسی خیلی دوست دارد باتو بازی کند من وقتی دختر کوچکی بودم و به‌مدرسه میرفتم یك سگ پشمالو داشتم که دم در خانه به‌انتظار من می‌نشست تاازمدرسه برگــردم . بیلی باشوق پرسید :

اسمش چی بود ؟

تین‌تیر .

وقتی من به‌خانه نزدیك میشدم دوسه مرتبه او را صدا میزدم و او هم باخوشحالی بطرف من میدوید و باعجله خودش را به پاهای من می‌پیچید .

بیلی هم بطرف رکسی برگشت و گفت:

توهم باید دم درخانه بنشینی و منتظر من بشوی . مثل سگ مامان.

رکسی دمش را تکان داد و بیلی گفت:

فکر میکنم منظورم را فهمیده باشد.

مادر جواب داد :

او اصلا نفهمیده تو چه گفتی . ولی چــون تو را دوست دارد دمش را تکان میدهد . حالا زودتر راه بیفت وگرنه مدرسه‌ات دیر میشود.

بعد در را باز کرد و گفت:

نگاه‌کن باران بند آمده ولی چون هوا هنوز ابری است بارانی‌ات را بیرون نیاور. پس بیلی درحالیکه بارانی تازه‌اش را بتن داشت براه افتاد. وقتی بیلی به‌مدرسه رسید بارانی‌اش را در اطاق رختکن آویزان کرد و شال‌گردنش‌را در یك جیب ودستکش‌هایش‌را درجیب‌دیگرش گذاشت . در کلاس جان دوستش را دید وبه‌او گفت : من یك بارانی قرمز نو خریده‌ام.

جان جواب داد :

منهم یکروز یك بارانی تازه میخرم.

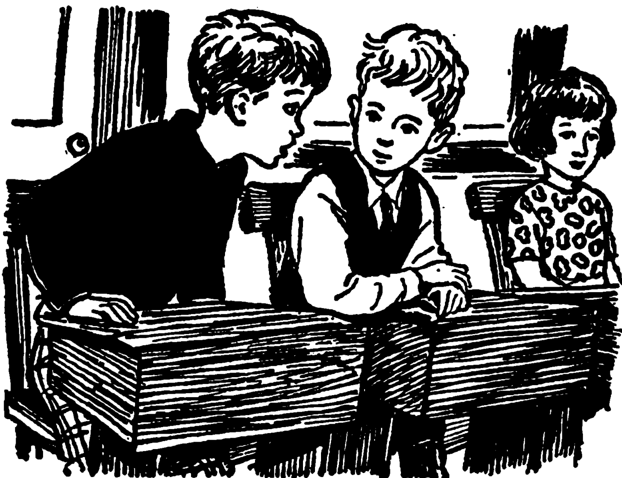
بیلی گفت :

بارانی من قرمز است.

جان گفت :

منهم یك بارانی قرمز میخرم.

در تمام آن روز دیگر باران‌نبارید . وبخاطر همین بیلی هم بارانی‌اش را نپوشید . وقتی



مدرسه تعطیل شد جان که یك بارانی کهنه آبی‌رنگ داشت از خانم معلم پرسید:

باران تمام شده . آیا لازم است که بارانی بپوشیم ؟

خانم بیون جواب داد اگر بپوشید بهتر است چون هرلحظه ممکن است دومرتبه باران‌ببارد.

بیلی بارانی تازه‌اش را نشان خانم معلم داد و خانم معلم گفت :

اوه چقدر زیباست.

بیلی درحالیکه دگمه‌هایش‌رامی‌بست جواب داد :

خدا کند تا ما به‌خانه میرسیم باران نبارد چون من نمی‌خواهم بارانی‌ام خیس شود.

خانم معلم خندید و گفت:

بارانی را برای روزهائی که باران میآید درست کرده‌اند. وگرنه در روزهای آفتابی‌که فایده‌ای ندارد.

بیلی جواب داد:

بله میدانم آخر این بارانی من خیلی‌نواست.

بعد او وجان خداحافظی کردند و بطرف



خانه براه افتادند. آنها هنوز نصف راه را بیشتر نرفته بودند که باران شروع شد.

اول دوسه قطره کوچك بود جان درحالیکه میخندید گفت:

یك قطره کوچك به‌نوك دماغم چکید.

بیلی صورتش را بطرف آسمان بلند کرد تا ابرهای تیره را ببیند و ناگهان فریاد زد:

یك قطره هم روی دماغ من چکید و دارد قلقلکم میدهد.

جان گفت:

چه عالی است بیا تابه‌خانه برسیم صورتمان را بالا نگه‌داریم. چون بارانی‌هایمـــان را پوشیده‌ایم، دیگر خیس نمیشویم.

به‌شنیدن این حرف بیلی ایستاد وگفت:

من نمیخواهم بارانی‌ام خیس شود چون‌تازه آنرا خریده‌ام و خیلی‌هم قشنگ است.

و هنگامیکه به‌بارانی نگاه کرد متوجه شد یکی دوقطره آب روی آن نشسته است.

جان گفت:

بارانی من کهنه است اگر خیس شود مانعی ندارد. بچه‌ها میدانید بعد بیلی چه‌کرد؟

بله همانطور که حدس زدید بارانی را از تنش درآورد آن را لوله کرد و زیر بغلش گذاشت و به‌جان گفت:

حالا دیگر خیس نمی‌شود.

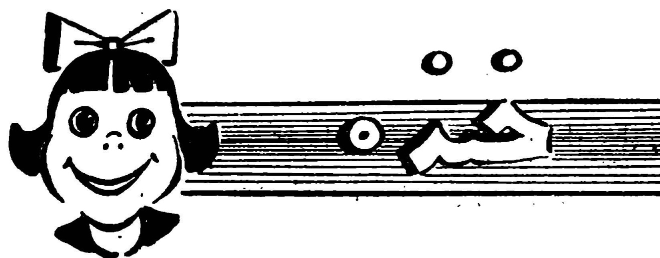
جان جواب داد:

ولی پیراهنت خیس میشود.

بیلی گفت:

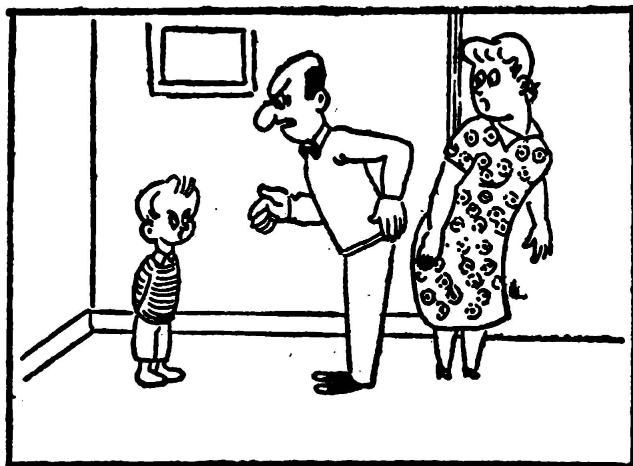
مانعی ندارد آن کهنه است.

بعد دونفری شروع به‌راه رفتن در زیر باران تند کردند و بارانی جان حسابی خیس



«بچه‌های امروزی»

بابا ــ نمیدانم در این خانه تو باید آقاباشی یامن؟
بچه ــ مامان



شده بود .

بیلی که دلش نمی‌خواست بارانی‌اش خیس شود آن را بیشتر بخود فشار میداد . او آنقدر میخواست بارانی‌اش خشك بماند که متوجه‌نشد خودش کاملا خیس شده . آنها حالا به‌نزدیك خانه جان رسیده بودند . مادر جان از پنجره آنها را دید و فریاد زد :

جان بدو زودتر به‌خانه بیا.

جان از بیلی خداحافظی کرد و به‌خانه دوید و بیلی تنها به‌راه خود ادامه داد . مادرهمینکه در خانه را بازکرد و چشمش به‌بیلی افتاد که بارانی را نپوشیده از تعجب خشکش‌زد وگفت:

بیلی تو کاملا خیس شده‌ای ! چرابارانی‌ات را نپوشیده‌ای کفشهایت را نگاه‌کن.

مادر راست میگفت چون آنجا که بیلی ایستاده بود کاملا خیس شده بود . بیلی جواب داد :



آخر میدانی مادر نمی‌خواستم بارانی نو خیس بشود بشنیدن این حرف مادر جواب داد:

پسر کوچولوی من این واقعا مسخره است چون بارانی را درست میکنند که آب به‌بدن نرسد اگر نخواهی روزهای بارانی آن را بپوشی پس فایده‌اش چیست ؟

بیلی قول داد که دفعه دیگر آنرا بپوشد. مادر درحالیکه لباسهای خشکی به‌او میداد تا لباسهایش را عوض کند گفت:

اگر در هوای بارانی بازهم بخواهی بالباس معمولی ازخانه بیرون‌بروی حتماسرمامیخوری.

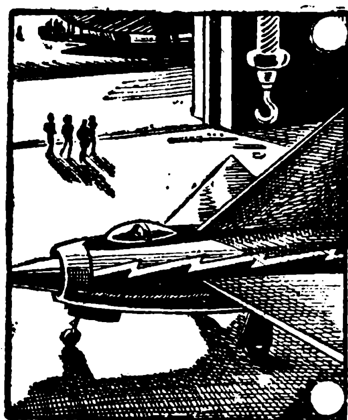
پایان

دوستداران کیهان بچه‌ها در شهرستانها

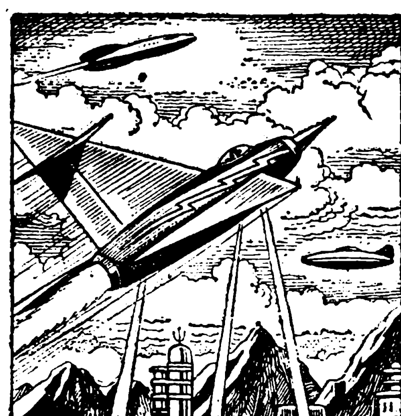
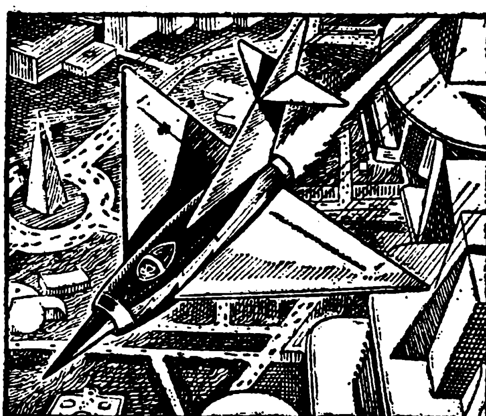


بترتیب از راست بچپ : عباس ، محمود و محمدسلمانیان اردبیل ، مجید احمدیان کاشمر ، فرشاد کیانی آغاجاری ، غلامحسین خادمعلی‌زاده دزفول، علیرضا چمن‌پیرا بندرشاه .

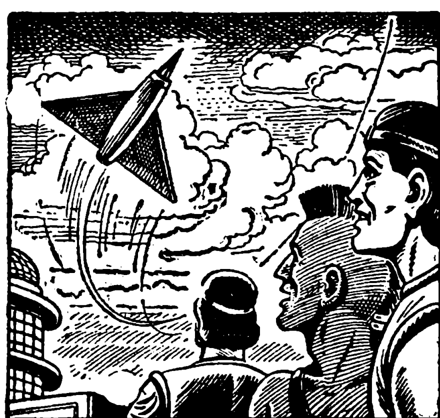


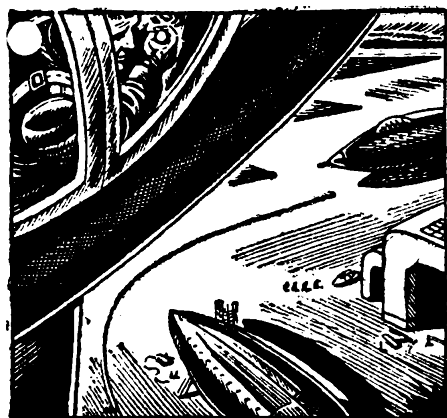


شورتون که حالا معاون مالرن شده بود فهمید که جان خیلی باو محبت کرده است. و از او خیلی معذرت خواست چون او جان را از زمین دستگیر کرده و بآنجا برده بود. اما جان خندید و گفت که در ستاره والرن در این مدت باو خیلی خوش گذشته است. این حرفها را موقعی میزدند که از اداره بیرون میرفتند و جان در این موقع خیلی خوشحال بود و دیگران هم خوشحال و خندان بودند.


شورتون جان و رفقای او را بسمت محلی که هورزل درآن بود برد. هورزل هواپیمای جان که تازه تعمیر شده بود از دور میدرخشید. قلب جان از دیدن هواپیمای عزیزش بشدت میزد دراین موقع جان خود را مثل مرغان هوا آزاد و آسوده میدید. بقیه مشغول صحبت و صلاحدید باهم بودند. ترن والدر گرم مشورت بودند.



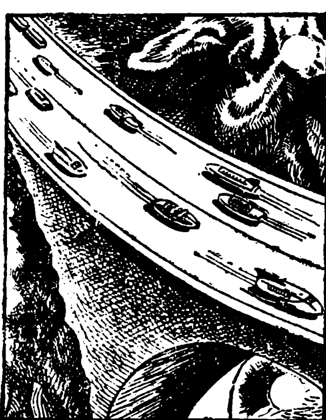


مردم والرن که میدیدند جان به هورزل خودش نشسته است حسودیشان میشد. یك زمانی این مردم هم میتوانستند در هواپیماهائی مثل هورزل بپرند اما حالا همه چیز فرق کرده بود و همچیز بصورت دیگر درآمده بود. ناگهان کسی فریادی زد شورتون زندانیها فرار کردند. جان که در هورزل نشسته بود و پرواز میکرد میدید که مردم زیر هورزل او میدویدند. پیش خودش باتعجب فکر میکرد که چه خبر شده، چطور شده.

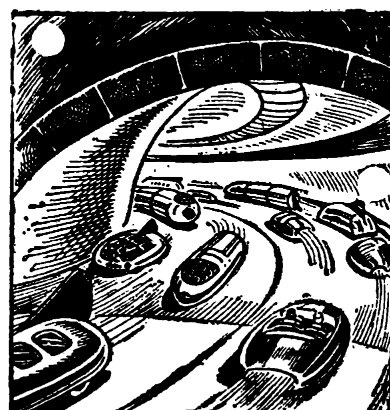




شورتون فورا بوسیله بی‌سیم با جان صحبت کردو باو خبر داد که زندانیها فرار کردند سعی کن پیش ما بیائی خیانتکاران یکی از ماشینها را بدست‌آورده‌اند . رنگ آن سبز است و میخواهند از اینجا فرار کنند. جان فورا سرهورزل‌رابسمت‌پائین‌کج‌کردو بسمت کوهها و تپه‌ها روان شد. وباخود گفت ای الدردخائن عاقبت ترا بچنگ میآورم.


الدرد خیلی خوشحال بود برفقای خود گفت‌بالاخره آزاد شدیم ترن . ما والمالرن را گول‌زدیم. خیلی خوشم می‌آید که ببینم وقتی خبر فرار ما رامیشنود صورتش چه رنگ میشود ترن سری تکان داد و بعقب نگاه کرد و گفت هنوز کسی بدنبال ما نیامده. الدرد گفت من خاطرجمع نمیشوم‌مگر بقلعه سیاه‌برسم بآن پناهگاه خوب‌من. اما سازمان افراد دسته سری‌بدنبال آنها بودند الدرد فریاد زد نگاه کنید یك هواپیمای عجیب این مال مرد زمینی است.





ترن ماشین را بیك تونل برد والدرد نفسی کشیدو گفت ببینم جان میتواند ما را پیدا کند همینکه اینها در تونل ایستادند راه بسته شد و تمام ماشینهاپشت‌سرشان ماندند . الدرد گفت ما نمیتوانیم اینجا بمانیم . بیائید از آن راهی که بسمت آبشار میرودبرویم . آنها هرگز ما را درمیان سنگها و تپه‌های آنجا نمی‌بینند اما احتیاط‌کن چون راه خیلی بداست.

حساب امید جوانان

هزینهٔ تحصیلی فرزندان کشور را تضمین مینماید

دارندهٔ حساب امید جوانان علاوه بر استفاده از وام تحصیلی برابر شرایط عمومی تا نصف مبلغ پس‌انداز پاداش خواهد گرفت . افتتاح کنندهٔ حساب میتواند در هر موقع کلیه وجوه پرداختی و بهره متعلقه را از بانك دریافت نماید .
اگر دارندهٔ حساب بعلت پیش‌آمد ناگوار از حمایت ولی خود محروم گردد بانك بازرگانی ایران رأساً برابر شرایط عمومی مقرری ماهانه را بحساب منظور و اورا از مزایای کامل حساب امید جوانان برخوردار خواهد نمود .
شما حتی با پرداخت یکصد ریال در ماه میتوانید در هر سنی که باشید از مزایای حساب امید جوانان استفاده نمائید .
کلیه شعب و باجه های بانك برای ادای هرگونه توضیحات و افتتاح حساب در خدمت مشتریان محترم هستند .

بچه‌های عزیز : بجز طرح کلیدی که در این شماره بچاپ رسیده فقط یك طرح دیگر در شماره آینده (یکشنبه چهاردهم دی) چاپ خواهد شد ، بنابراین برای شرکت در مسابقه گنج بزرگ حساب امیدجوانان فقط یکهفته فرصت دارید و پس از آن باید طرحهائی را که سیاه و سفید کرده‌اید هرچه زودتر پست کنید بطوری که تا روز بیستم دی‌ماه بدست ما برسد بانك طرحهائی را که بعد از روز بیستم دی‌ماه برسد متاسفانه در مسابقه شرکت نخواهد داد . روز پنجشنبه بیست‌و‌پنجم دی‌ماه از ساعت ٥ر٥ تا ٧ بعدازظهر مراسم قرعه‌کشی برای تعیین طرح برنده و اعلام برندگان در سالن شعبه مرکزی بانك بازرگانی ایران برگزار خواهد شد و همه بچه‌هایی که در این مسابقه بزرگ شرکت کرده‌اند میتوانند در روز و ساعتی که گفته‌شد شخصا یا همراه ولی خود ببانك بیایند و این مراسم را تماشا کنند بعلاوه درهمان‌روز مراسم اعطاء کمك هزینه تحصیلی رایگان بدارندگان حساب امیدجوانان بحکم قرعه انجام خواهد شد . ورود برای دارندگان حساب امیدجوانان و فرهنگیان آزاد است .

آقای حمزه چابك (بوکان) شماره حسابی که در زیر طرح نوشته‌اید مربوط ببانك دیگری است شما میتوانید برای افتتاح حساب امیدجوانان پول خودرا وسیله چك بانکی برای ما بفرستید تا برای شما حساب بازکنیم .

آقای حسنعلی شفیعی و آقای علی‌اصغر حاجیلو (قلهك) شما میتوانید در شعبه قلهك حساب امیدجوانان بازکنید و شماره آنرا بما اطلاع دهید .

آقای علیرضا چخماقی (کرمانشاه) ١ـ این مسابقه تصادفا بصورت کلید طرح شده و ارتباطی بامسابقه قبلی ماندارد شما میتوانید هریك از خانه‌هایی را که مایل هستید سیاه کنید ٢ـ بانك بازرگانی ایران بکلیه دانش‌آموزان و دانشجویان عزیز کشور معادل شهریه سالانه وام میپردازد شما میتوانید برای دریافت این وام ببانك بازرگانی در کرمانشاه مراجعه کنید .

آقای بهزاد فرهمند (آبادان) و آقای شعاع نجفی (ایلام) شما میتوانید تا فرصت باقی است حساب امیدجوانان بازکنید و شماره آنرا بما اطلاع دهید .

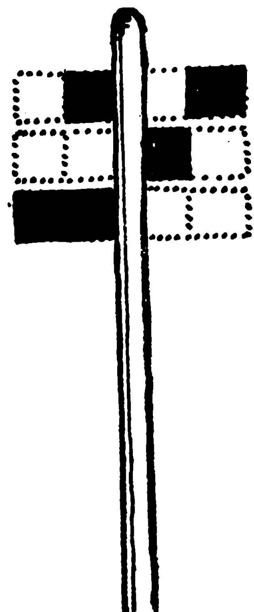
آقای محسن و دوشیزه محبوبه اخباریه (اصفهان) شما نیز درهمان شعبه اصفهان حساب امیدجوانان بازکنید و شماره آنرا بما اطلاع دهید .

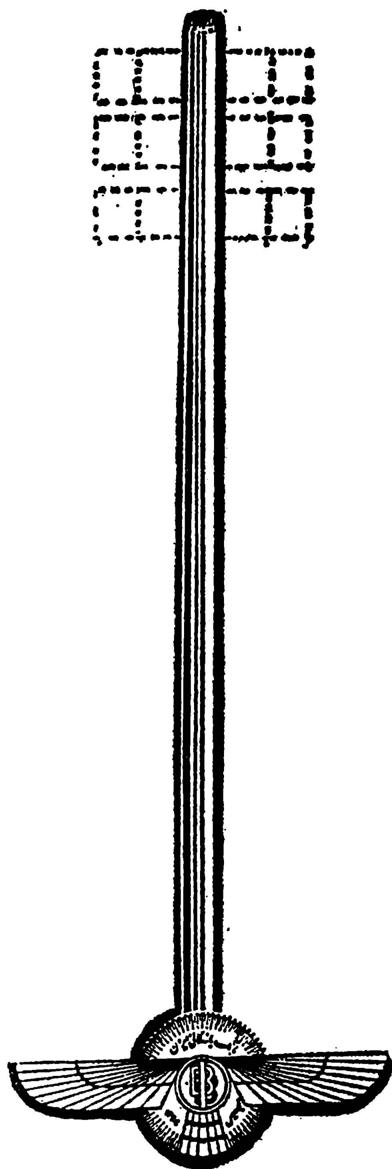
یکصد هزار ریال بدون قرعه کشی

بچه‌های عزیز ، بشکل کلید که دراین صفحه چاپ شده توجه کنید . در هرطرف این کلیه ٦ خانه شطرنجی وجود دارد شما هریك از خانه‌های شطرنجی را که مایلید سیاه باشد بامرکب سیاه کنید وخانه‌هایی را که میخواهید سفید باقی بماند دست نزنید . مثلا شکل پائین میتواند نمونه‌یی از شکلهایی باشد که ببانك خواهید فرستاد . پس از آنکه تعداد خانه‌های سیاه و سفید را بدلخواه خود مشخص کردید نام و نشانی و شماره حساب امید جوانان و همچنین نام شعبه‌یی را که در آن حساب امید جوانان افتتاح نموده‌اید در زیر شکل بنویسید و شکل کلید را با قیچی از مجله ببرید و به‌نشانی (تهران ـ میدان سپه ـ بانك بازرگانی ایران ـ اداره حساب امید جوانان) بفرستید .

حساب امیدجوانان برای این طرح یکصد هزار ریال جایزه تعیین کرده

و کلیه طرحهایی را که تا روز بیستم‌دیماه بیانك برسد در بدست آوردن جایزه شرکت خواهد داد. روز پنجشنبه ۲۵ دیماه در حضور شرکت‌کنندگان مراسم تعیین خانه‌های سیاه و سفید در سالن مرکزی بانك برگزار میشود و مبلغ جایزه بین طرحهای صحیح تقسیم میگردد . نمونه شکلی را که برای بانك‌میفرستید نزد خود نگهدارید تا بتوانید بعدا باشکل اصلی تطبیق دهید . توجه داشته باشید فقط کسانی میتوانند دراین مسابقه شرکت کنند که در یکی از شعب بانك بازرگانی ایران‌حساب امید جوانان داشته باشند . شما میتوانید با مراجعه بهریك از شعب بانك بازرگانی ایران حساب امید جوانان باز نمائید . برای توضیح بیشتر در تهران با تلفن ۳۱٤۰٦٤ تماس بگیرید.





فکر بزرگ ریکی

تابستان بدنبال بهار گذشته بود. وحالامدتی از آمدن پائیز می‌گذشت . ریکی همانطور که داشت از راه مدرسه بخانه برمی‌گشت خوشحال و سرخوش بود ـ تااینکه بجلوی خانه‌همسایه‌شان رسید. درآن نقطه از راه ، صدای آقای کراوین را شنید که بایکی از دوستانش صحبت می‌کرد. حرف‌های او درباره درخت بلوط بزرگی بودکه ریکی آنرا دوست می‌داشت.

آقای کراوین به‌دوستش می‌گفت : به آن تخمدان‌ها که روی علفها افتاده‌اند ، نگاه کنید. بعد پوست‌های درخت، و آنوقت برگ‌هایش می‌افتند . ودرآن موقع است که محوطه جلوی خانه‌ما خیلی کثیف خواهد شد. من خیال دارم این درخت کثیف وبی‌مصرف را قطع کنم.



آقای کراوین داشت درباره درخت مورد علاقه ریکی حرف می‌زد ، درحالیکه از اسرار آن درخت هیچ اطلاعی نداشت ، ولی ریکی تمام اسرار آنرا می‌دانست . درمیان شاخه‌های آن، پرنده‌ها آشیان ساخته ، و هرروز به‌آوازخوانی و چهچه‌زدن مشغول می‌شدند. وگذشته از این ریکی چند سنجاب بازیگوش را که از تنه آن درخت بالا و پائین می‌رفتند و درمیان تنه آن لانه داشتند ، دست‌آموز کرده و باآنها دوست شده بود و هرروز به‌آنها خوردنی‌هائی می‌داد که برای آنها خوب ومناسب بود.

ریکی آهسته گفت : اوه ، نه شما نمی‌توانید درخت را قطع کنید .

بعد او بسوی آقای کراوین برگشت وگفت: آقای کراوین ، خواهش می‌کنم آن درخت را قطع نکنید. آخر حیوانات زیادی در آن‌زندگی می‌کنند. بخاطر آنها هم شده ، این کار را انجام ندهید .

آقای کراوین رویش را بطرف دوستش کرد و گفت : او پسر همسایه‌مان است. و به‌حرف پسرك هیچ اهمیتی نداد .

ریکی با ناراحتی و بسرعت بسوی خانه‌شان دوید و یکراست به‌اطاق‌خودِ داخل‌شده ، بکنار پنجره‌ای که در کنار تختخوابش بود رفت. او آرنج‌های خود را روی کف درگاه پنجره گذاشت و به‌بیرون نگاه کرد. درست‌دربیرون، درخت «او» بچشم می‌خورد ، که مثل يك چتر بسیار بزرگ‌باز شده و برزمین‌سایه‌انداخته‌بود.

آقای کراوین آن را يك درخت کثیف‌نامیده بود. ریکی باخود فکر کرد منظور او از این حرف چه بود ؟ آن درخت از نظر ریکی نمی‌توانست کثیف باشد و بلکه برعکس خیلی هم قشنگ و دوست‌داشتنی بنظر می‌رسید . آن

شب وقتی پدر ریکی بخانه آمد ، او داستان‌را برای پدرش تعریف کرده و پرسید منظور آقای کراوین از اینکه آن درخت را یك درخت‌کثیف نامیده ، چه بوده است ؟

پدر ریکی به‌او گفت : آن یك درخت‌بلوط با برگ‌های خیلی بزرگ است، و درخت‌های بلوط همیشه پوست می‌اندازند . از اینرو آقای کراوین دوست ندارد همیشه آشغال‌هائی‌راکه از این درخت در محوطه جلوی خانه او می‌افتد بروبد و آنجا را تمیز و پاکیزه کند.

ریکی بااعتراض گفت : ولی آقای کراوین نمی‌تواند درخت سرسبز وبزرگی مثل آنرا فقط ببهانه اینکه برگ‌هایش جلوی خانه او را کثیف می‌کند ، ببرد .

پدرش بامهربانی و بنرمی گفت : آن درخت بلوط مال خودش است ، ریکی ، نه مال تو. و او حق دارد درختی را که مال خودش است اگر بخواهد ، قطع کند . و تو از هیچ راهی نمی‌توانی کاری انجام بدهی‌و یااعتراضی بکنی.

ریکی از حرف‌های پدرش‌قانع‌شده بود، ولی در ته دلش راضی نبود که آن درخت را آقای کراوین باتبر قطع‌کند و برزمین‌بیندازد.بنابراین او بفکر چاره‌ای عاقلاقه بود ، واز خودپرسید: آیا نباید راه دیگری وجود داشته باشد تااو بکمك آن راه بتواند برای قطع نکردن آن درخت کاری انجام بدهد ؟ اگر آن درخت‌قطع شود پس بسر پرنده‌ها و سنجاب‌های قشنگی‌که در آن زندگی می‌کنند چه خواهد آمد ؟ ریکی خاطرجمع بود که آقای کراوین اصلا فکر این موضوع را نکرده و یا شاید فراموش کرده است وگرنه هیچوقت راضی نمی‌شددرخت‌بلوط را ، هرچقدر هم که کثیف باشد ، قطع کند. بنابراین تصمیم گرفت که موضوع زندگی‌کردن پرنده‌ها و سنجاب‌ها را در درخت به آقای کراوین بگوید. صبح روز بعد یکراست رفت بدر خانه آقای کراوین ، و زنگ در را بصدا درآورد .

خانم کراوین در را باز کرد ، و ریکی بعداز سلام ، گفت : من برای این به‌اینجا آمده‌ام تا درباره پرندگان ، و همچنین سنجاب‌هائی که در درخت بلوط زندگی می‌کنند ولانه دارند ، باآقای کراوین صحبت کنم. و می‌خواهم ببینم آیا او واقعا خیال داردآن‌درخت‌را قطع‌کندیانه؟

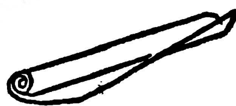
خانم کراوین باخنده‌ای غمناك گفت : بله، ریکی . بله این موضوع حقیقت دارد و آقای کراوین نه به‌سنجاب‌ها و نه‌به‌پرندگان هیچ علاقمند نیست. از زمانی که او از کار کردن دست کشید یك کمی بی‌حوصله وایرادگیر شده است. همچنین از وقتی که فرزندان ما بزرگ شده و در محلی دور از اینجا زندگی می‌کنند و درس می‌خوانند ، او تنها شده است .

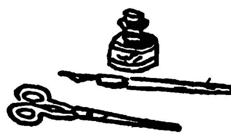
ریکی خیلی ناراحت و غمگین بخانه برگشت، درحالیکه دست‌های خود را به‌ته جیب های شلوارش فرو کرده بود ، و بسختی بفکر کردن مشغول بود و می‌خواست هرچه زودتر راهی خوب و عاقلانه پیدا کند. در راه چشمش به‌یك قوطی حلبی خالی که در پیاده‌رو بود افتاد و او از روی خشم محکم به‌آن لگدزد. طوریکه قوطی به‌چند متر آنطرفتر پرتاب شد . ریکی وارد خانه‌شان شد و بازهم‌فکرکرد. و سرانجام تاموقع خواب فکر بزرگی در سرش بود . ولی وقتی صبح شد ، از خود پرسید که آیا فکرش احمقانه‌و بیخود نیست . حتی پدرش هم ، وقتی که ریکی فکر خود را باوگفت ، درباره آن شك و تردید داشت.

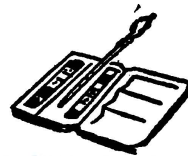
ریکی شجاعت خود را از دست داد. اگر پدر خودش فکر او را نمی‌پسندید آیا او

صفحه ۳۸ را بخوانید

هنر و







* فرستنده از تبریز دوشیزه رعنا ایرانشهر

بچهٔ راستگو

آموزگار ـ چرا دیروز مشقت را ننوشتی.
شاگرد : برای اینکه خواهرم مریض بود.
آموزگار ـ مریض بودن خواهرت به تو و مشق تو چه ربطی دارد.
شاگرد : آخر مشق مرا همیشه خواهرم مینویسد.

رفتن به بهشت

هوشنگ از مادرش پرسید مادرجان توفکر می‌کنی که من به‌بهشت خواهم رفت.
آری پسرجان به شرط اینکه خوب و عاقل باشی.
پسر ـ پدر چطور ؟ بنظر تو او هم خواهد آمد ؟
مادر ـ البته پسرم چرا نیاید او که آدم خوبی است.
پسر ـ درست است که آدم خوبی است اما هروقت میخواهیم جائی برویم اومیگوید وقت ندارم. ممکن است برای رفتن به‌بهشت هم وقت نداشته باشد.

* فرستنده آقای خسرو ثاقب طالبی ازتهران

سپید و سیاه

با تخته سیاه در دبستان
می‌گفت گل سپید این سان
ای آنکه سیاه و تیره رنگی
روی تو بود چو موی زنگی
گوئی سخنم گر اشتباه است
برروی تو خطمن گواه است
چون گفته او رسید اینجا
شد تخته سیاه بر سرپا
گفتا بجواب وی که یارا
بیرون منه از گلیم پا را
من زنگیم و تو رومی اما
فرقی نبود میانه ما
گر من نشوم سیاه رخسار
حسن تو کجا شود پدیدار
چون شب رخ خودسیاه کردم
تا روی ترا چو ماه کردم
چون کارجهان به‌چشم‌وابروست
هرچیز بجای‌خویش‌نیکوست

بچه‌های عزیز بطوریکه اطلاع دارید همه هفته‌نام‌عده‌ای از شما را که بااین صفحه‌ها همکاری دارید و برای ما داستان ، نقاشی ، جدول ، پند واندرزو سایر نوشته‌ها را میفرستید دراین صفحه اعلام می‌کنیم تا بدانید که نامه‌هایتان بدفتر کیهان بچه‌هارسیده و مورد مطالعه قرار گرفته است. اینهفته نوبت چاپ اسامی این عده از شما علاقمندان عزیزمیباشد ....

از شهرستانها :

محمود صادقی آبادان ، علی‌اصغرامینی گالیکش ،محمد صابریان آمل ، علی اعلمی گرگر آذربایجان، غلامرضا شجاع‌طلب‌رشت ، مهوش‌اشتری و محمدرضامظفری بابل ، فریدون‌مردوسی‌مسجدسلیمان ،حسین فلاح ابراهیم‌پور آستانه اشرفیه ، اسداله کمال‌اندیمشک ، عباس مختاری مشهد ، حسین مرید امام‌زاده بندرشاهپور ، براتعلی گلزارنژاد زابل ،حسین ادیب چالوس، عبدالغفورطلائی‌زاده اندیمشک، فرید و فرزاد آیتی غفاری قزوین ،ابراهیم صادقی زابل ، فرخ پیشوا خرمشهر ، محمدرضا ترابی بناب ، محمدجعفر شیرافکن بابل،حاج‌گل ساریخانی بندرشاه ، علی شیررضایی‌میرقاید مسجدسلیمان ، نیره کارگشا ساری ، گیتی بزمه‌ای‌کرمانشاه ، نادر قابلی زاهدان ، کاظم و علیرضا چخماقی کرمانشاه ، حسنعلی پورمند اهواز ، محمودنجفی همدان ، سعید قنبری بندرعباس ، غلامرضا زربی‌کشت شیراز ، بهمن گرجی اصفهان ، سهیلاحسینی آبادان ، حسن قاضی‌پور و عباس‌ذوالقدر شیراز ، جلیل قلی‌زاده‌طیاراردبیل، م.بیرم‌وندآبادان

بقیه در ستون‌مقابل *

کار بچه‌ها



* فرستنده : آقای سید حسام‌الدین صادقیان از کازرون

فایدهٔ گاو

آموزگار : گاو حیوانی زورمند است . گوشتش را میخوریم و از پوستش کفش میدوزیم یک فایده دیگر هم دارد . کی‌میتواند بگوید ؟

دانش‌آموز : هنگامیکه از کسی بدمان میآید نامش را روی او می‌گذاریم.

بچه حرف‌شنو

معلم : پسر زمان حال فعل خوردن را صرف‌کن .

بقیه در ستون مقابل

من میخورم ، تو میخوری ، او میخوره ، ما میخوریم ...

خوب ، بارک‌الله فعل نوشتن را صرف‌کن.

من مینویسم ، تو مینویسی ، او مینویسد ....

خوب بد نیست برو بنشین .

من می‌نشینم ، تو می‌نشینی ، او می‌نشیند!...

شاعر بزرگ

آموزگار : پرویز بگو ببینم بزرگترین شاعر ایران کیست ؟

پرویز : فردوسی .

چرا ؟

برای اینکه توی شعرهای او پراز اسمهای بزرگ مثل رستم و اسفندیار و شیر و ببر و پلنگ است ؟

مؤسسه انتشارات امیرکبیر به برندگان صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها جایزه میدهد

از سری کتابهای آقای عباس یمینی شریف

دو کدخدا ـ فری به آسمان میرود ـ جهانگردی جمشید و مهشید ـ قصه‌های شیرین ـ گربه‌های شیپورزن ـ آوازفرشتگان ـ پرویز و آئینه منتشر شده و پوری و لباسهای او بزودی منتشرمیشود

هما شکوری و حجت‌اله محمودی آبادان ، غلامحسین خادمعلی زاده دزفول ، محمدرضا و پروین مستی‌پور آبادان ، عباس کویدی آبادان ، محمد ایزدی ، علیرضا حسینی چالوس ، منیژه روحی اهواز ، محمدعلی نادری ... ، سیامک موسی‌رضائی کرمانشاه، سیما نیکو بندرپهلوی ، صدیقه مقدم لنگرود ، علیرضا یونس‌زاده شیراز ، مهرهدایت سیدمرندی‌مرند ، محمود انصاری آبادان ، سید ابوالحسن یثربی نجف‌آباد ، محمد ابراهیم‌پور تبریز ، منوچهر پرده‌چفانه کومله ، جهانگیر حمیدی شاهی ، بهزاد مهرزاد صدقیانی قوشچی آذربایجان ، آذرمهدخت اسدالهی آبادان ، شهین خسروی‌نژاد کرمان ، مظفر لطفی شهرضا ، هما شهروی دزفول ،

از تهران :

سودابه ایجی ، مهدی شکفته ، محمد منجلی ، علیرضا دالی‌تقی ، منصور سلطانی ، نیلوفر بلدرباش، گیتی طالبی ، شهین‌خسروی ، پروین‌زاهدی، سودابه‌بلوچ ، حمید دارولی ، سیاوس شیرانی ، ابراهیم جافری ، محسن استادعلی مخملباف ، علی‌احمدپور، محمدعلی نائینی ، محمد شیخ‌الاسلامی ، سید محمد مقامی ، مجید عدالت ، الهه نابی ، بهروز کمالی، سعیده مهربخش ، شهرام شرفشاهی ، بهروز کهنیم ، مسعود نواب ، علی‌اکبر معلمی ، ناهید بلوری ،مهتراهروی ، ماهرخ کریم‌خانی ، زهرا یوسفی --



نقاشی از آقای علی‌اکبر گودرزی ـ اندیمشک

✻ فرستنده : آقای رحمن ویسی از اندیمشك

بوتهٔ سیب‌زمینی

یکروز مادرم درکنار چاه آب حیاطمان یك سیب زمینی کاشت . من هرروز زمین را نگاه میکردم که ببینم چه‌وقت بوته سیب زمینی از خاك بیرون میآید بعد از چند روز ساقه کوچولو و سبزی به‌شکل قلاب از زمین بیرون آمد من دیدم که آفتاب این ساقه کوچولو را بوسید ساقه هرروز بلندتر می‌شد دیگر نمی‌توانست روی پای خودش بایستد به‌این طرف و آنطرف می‌افتاد من و مادرم چوبی کنارش گذاشتیم و ساقه را بانخ به‌چوب بستیم . ساقه سیب‌زمینی‌هرروز بزرگتر میشد. حالا مثل یك مار شده بود ما خیلی خوشحال بودیم و مرتب نگاهش میکردیم من‌می‌شنیدم که ساقه میگفت ببین همه دارند بازی می کنند . ولی من باید فقط دور خود بپیچم و بپیچم . روزها گذشت . دیگر سیب‌زمینی بوته بزرگی شده بود . یکروز دیدم که چندتا کرم روی بوته سیب زمینی جمع شده‌اند و دارند برگهایش را میخورند . روی کرمها خاکستر پاشیدم کرمها مردند . بوته بازهم بزرگ شد بمادرم گفتم : وقتی که بوته ما سیب‌زمینی داد برایم سیب‌زمینی بپز. اما افسوس که ما مجبور شدیم که از آن خانه اسباب‌کشی کنیم و بخانه دیگر برویم . من نفهمیدم که آخر بوته ما سیب‌زمینی داد یانداد .

✻ نوشته دوشیزه طاهره خدابخش از تهران

انتقام سگ

عموعباس پیرمرد کفاش دهکده بود . تمام مردم دهکده او را می‌شناختند عموعباس کفاش پیری بود بسیار مهربان و خونگرم آنقدر خوش‌قلب بود که گاهی حتی نان شب خود را به‌بینوایان می‌داد همه مردم دهکده از ته دل او را دوست داشتند عموعباس خانه‌ای نداشت او درهمان دکان کوچك کفاشی خود می‌خورد و می‌خوابید و زندگی میکرد علاوه‌براین عموعباس این پیرمرد مهربان کس‌وکاری دراین‌دنیای بزرگ و درشبهای سیاه زمستان و روزهای گرم تابستان نداشت البته تمام مردم ده او را یاروباور بودند اما عموعباس هیچ دوست و اقوامی نداشت تنها مونس او سگ کوچکی بود که در تمام ده مردم این سگ را می‌شناختند چون این سگ با سگهای دیگر فرق داشت تمام پشم او بجز دمش سفید بودوتنها دمش سیاه بود به‌این جهت و بااین علامت مردم ده‌میدانستند که سگ عموعباس چگونه است و هرجا او را می‌دیدند می‌شناختند در همه‌جا مردم خوب وبد فراوانند در ده عموعباس و میان آن مردم روستایی نیز افراد خوب مثل عموعباس زیاد بودند همچنین افراد بدی مثل قاسم‌خان مرد ثروتمند که چند کلفت ونوکر و باغ و خانه داشت لیکن بااین ثروت بیکران درست برعکس عموعباس مردی خسیس و خدانشناس وطماع بود او ازاین‌که میدید مردم عموعباس را دوست دارند خیلی ناراحت بود و فکر انتقام به‌مغز او راه یافته بود یکروز صبح که عموعباس از خواب‌برخاست و در دکان کفاشی خود را بازکرد چندمردبه‌بازرسی از مغازه عموعباس پرداختند و جواهری را پیداکردند و بعد دستهای عموعباس را بستند و او را به جرم دزدی جواهر قاسم‌خان در اتاقی زندانی کردند همه مردم ده می‌دانستند که این کار ، کارعموعباس‌نیست ولی چطور میتوانستند جلو این مرد ثروتمند این حرف را بزنند همه مردم ده ناراحت بودند ولی از همه ناراحت‌تر سگ دم سیاه عموعباس بود . بله قاسم‌خان مرد ستمگر ده شبانه قطعه جواهر خود را از سوراخ دکان عموعباس به‌داخل انداخته بود و روز بعد به‌او تهمت دزدی زده بود چند روزگذشت عموعباس‌هنوز هم درهمان اتاق تاریك زندانی بود تااینکه‌روزچهارم وقتی در اتاق او را بازکردند تا غذای مختصری‌به‌او بدهند باجسد بیجان مرد مهربان روبرو شدند. بله عموعباس مرد مهربان آن ده نتوانسته بود ننگ‌تهمت‌را بدوش بکشد او که همیشه مردم از او به‌خوبی یاد

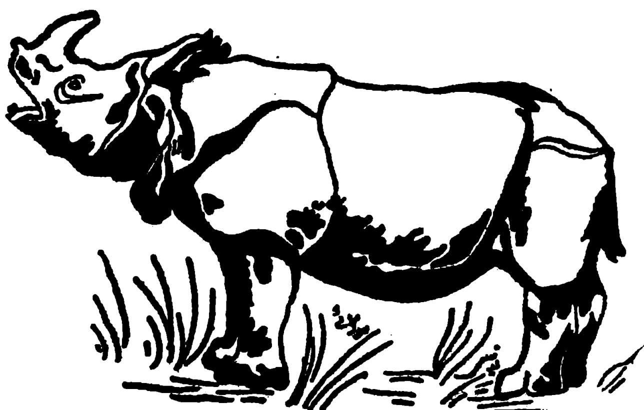
* فرستنده آقای تیمور نصرت‌پور از سنندج

پسر فداکار

روزی بود . روزگاری بود . نزدیك جنگلی کنار رودخانه بزرگی کلبه‌ای وجود داشت این کلبه مال پسری بود که با مادر پیرش زندگی میکرد او باگرفتن ماهی مخارج زندگی خود و مادرش‌را بدست می‌آورد. هنگ پسر فداکار و بسیار زیرك و هوشیاری بود و همیشه با قایق کوچکش کار میکرد و کشتیهایی کـه از آن محل عبور میکردند بادادن خواربار از او ماهی میگرفتند . وقتی خوردنی مادر و پسر تمام می‌شد هیچگاه حاضر نمی‌شدند حیوانات و پرندگان بی‌زبان را بکشند. در یکی از روزهای گرم تابستان یك حادثه مهم برای هنگ اتفاق افتاد که از طرف دولت هدیه خوبی به‌او داده شد و فداکاری اودرتمام کشورهای دور دست مشهور گشت . آنروز هنگ مشغول درختکاری در اطراف کلبه بود که ناگهان صدایی همچون انفجار بمب شنید . این انفجار یك هواپیمای شکاری بود که بعلت نقص فنی موتور آن آتش گرفته بود و صدایی که تولید شد ، از باك‌بنزین آن بود هواپیما روی جنگل سرنگون شد هنگ چند لحظه گیج و مات و مبهوت شد ولی فورا متوجه‌شد که جان مسافران آن در خطر است برق‌آسا ازجای جست و مادرش را از وضع آگاه کرد آنگاه گرز سنگی خود را برداشت و بطرف هواپیما دوید درآن لحظه فکر میکرد که باید وظیفه انسانی خود را انجام دهد. یك دفعه زمین خورد و سروصورتش خراشید بلند شد و بسرعت دوید ناگهان جلوی خود را ندید و باشدت به‌یکی از درختان تنومند خورد باز ازجا بلند شد و دوید . سوزش شدیدی را درپاهای خود احساس میکرد و خون از آن روان بود باوجود اینکه لاغر بود ولی چون جنگلی بود خوب می‌دوید تااینکه به‌جلو هواپیما رسید تماشا کرد وآتش‌بزرگی دید دل بدریا زده گرز سنگی خود را بلند کرد و باآخرین قدرت خود برشیشه هواپیما کوبید گرز مانند شیشه خرد شد هنگ به‌درون جست وازبخت بلند فقط دونفر در آن بودند یکی از آنها آتش به‌لباسش‌رسیده بود و نزدیك بمرگ بود هنگ او را بلند کرد و از هواپیما بیرون آمد و او را کنار رودخانه گذاشت و باسرعت هرچه تمام‌تر در آتش پیش رفت حال آتش بدرون هواپیما رخنه کرده بود . در شهر چون‌خبری از هواپیما نشده بود و نگران شده بودندهلی‌کوپتری را برای بدست آوردن خبر فرستاده بودند وقتی که هلی‌کوپتر برفراز جنگل رسید و آنهمه آتش را دید درکنار آتش برروی زمین نشست . در همین موقع هنگ درون هواپیما جسته و دومین مرد را که کسی جز کمك‌خلبان نبود بدوش کشیده و از آتش‌بیرون آورده بود. سروموو لباسهایش سوخته بود سرش‌گیج رفت جلو چشمش تار شد و دیگر چیزی ندید وبامرد به‌زمین غلطید . بعد از اینکه هنگ بیهوش شد سه‌نفر بیهوش را با مادر او سوار کردند و بطرف شهر براه افتادند . وقتی هنگ چشم‌باز کرد خود را در میان جمعی دکتر و پرستار دید اولین حرفش این بود . آیا آن دونفر زنده‌اند ؟ دکتر بالبخندی جواب داد بله . پرستار بیرون رفت و بعد مادرش تـوی اتاق آمد و گفت خدایا پسرم زنده است و بعد فرزنـد فداکارش را بوسید بدنبال آن چند خلبان تو آمدند یکی از خلبانان جلو آمد و بالبخندی گفت که دولت برای تو هدیه بسیار خوبی درنظر گرفته و تو را بنام «نجات‌دهنده» خوانده است . هنگ چند روز بعد از آن با مادرش از بیمارستان بیرون آمد وبجای کلبه و قایق خانه باکشتی بزرگی به‌او داده بودند درحالیکه ذوق‌زده شده بود به‌زندگی تازه خود ادامه داد .

پایان

میکردند نتوانست تحمل اینکه مردم او را دزد بدانند داشته باشد و از غصه دق‌کرد و مرد مردم باتشریفات خاص خود او را به‌خاك سپردنـد و سگ باوفای عموعباس نیز هرروز بالای گور عموعباس می‌نشست و عوعو میکرد. سه روز از مرگ عموعباس گذشت یکروز صبح وقتی نوکر قاسم‌خان در اتاق او را زد و وارد اتاق شد باجسد غرق درخون این مرد ستمگر روبرو شد به‌خوبی جای دندانهای سگی نمایان بود به‌صدای شیون نوکر واهل خانه ، مردم آمدند و فهمیدند که قاسم‌خان بطور فجیعی به‌قتل رسیده البته همه اهالی قاتل را می‌شناختند بله قاتل کسی جـز سگ عموعباس آن سگ وفادار نبود سگی که انتقام اربابش را گرفت و بعد از آن دیگر هیچ‌کس از آن سگ اثری ندید .



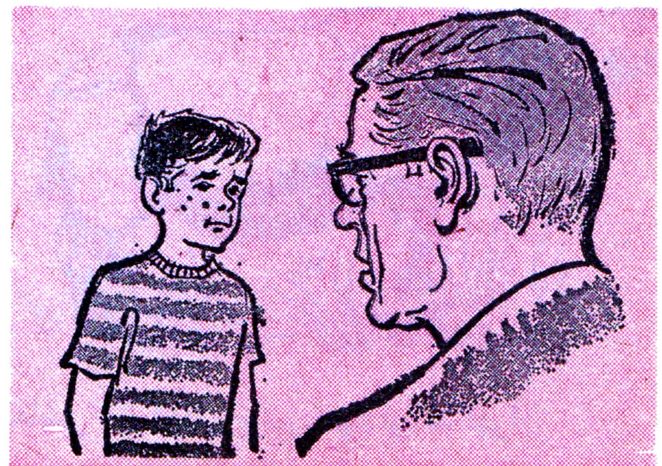
نقاشی از آقای یونس مولائی – تهران

بقیه داستان فکر بزرگ ریکی

می‌توانست آقای کراوین را وادار کند که فکر او را بپسندد؟ ریکی آهسته بطرف پنجره رفت و درحالیکه چانه خودرا بر کف دست‌هایش گذاشته بود نشست.

ناگهان در بیرون اتفاقی افتاد، ویك زاغ کبود بهوا پرزد و باجیغ خبر داد «گربه! گربه!» زاغ کبود پشت‌سرهم از روی شاخه‌ای برروی شاخه‌ای دیگر می‌نشست و جیغ می‌زد. او می‌خواست باجیغ‌های خود جانوری را که دیده بود فراری کند. گربه ماده‌ای از زیر یك بوته درباغچه دزدانه رفت و بسرعت فرار کرد. ریکی لبخند زد. حیاط خانه‌امروزبرای پرندگان امن و بی‌خطر شده بود. زیرا ریکی هرروز و همیشه برای پرندگان دانه می‌ریخت تاآنها بیایند و شکم خود را سیر کنند. ولی گاهگاهی آن گربه مزاحم آنها می‌شد و نمی‌گذاشت باخیال راحت دانه برچینند.

ریکی بلند شد و سرپا ایستاد. باز باخود فکر کرد اگر پرنده‌ای مثل آن زاغ کبود توانست حیوان بزرگی مثل آن گربه شیطان‌را دنبال کند و فراری سازد پس او نمی‌باید از رفتن بدرخانه آقای کراوین و حرف زدن‌باخود او بترسد. حتی قلب او تاپ‌تاپ می‌زد وقتیکه در خانه باز شد. آقای کراوین به‌او نگاه کرد



و منتظر بود تاببیند پسر همسایه چه می‌خواهد.

ریکی آب دهانش را فرو داد و گفت: من فکری دارم. درباره درخت شما است، آقای کراوین.

آقای کراوین بابی‌صبری پرسید: خوب، بگو ببینم چه فکری است؟

ریکی وقتی دید آقای کراوین می‌خواهد فکر او را بداند، جرأتش بیشتر شد و بتندی شروع کرد به‌حرف زدن، و گفت: اگر شما قول بدهید درخت را قطع نکنید و بگذارید همانطور که هست باشد، منهم در عوض قبول می‌کنم هرروز چیزهائی را که از آن برزمین افتاده است جارو کنم. و شما می‌توانید از درخت فایده ببرید.

آقای کراوین با فریاد گفت: از درخت‌فایده ببرم! این درخت هیچ‌چیز بجز زحمت ودردسر ندارد. چطور از آن فایده ببرم؟

ریکی بتندی دلیل آورد و گفت: ولی اگر من هرچیزی را که از آن می‌ریزد بروبم و اطرافش را تمیز کنم، آن هیچ زحمتی برای شما نخواهد داشت.

آقای کراوین شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: خیلی خوب، اگر تو دلت می‌خواهد کار تمیز کردن زمین اطراف درخت را قبول کنی، من حرفی ندارم. ولی نمی‌فهمم چرا.

ریکی جواب داد: برای اینکه می‌خواهم درخت را از قطع شدن نجات بدهم. اما آقای کراوین باو لبخندی زد و گفت: شرطمی‌بندم که اینکار زیاد طول نمی‌کشد. بعد آقای کراوین درحالیکه یك انگشت خود را بعلامت اخطار بالا آورده بود و آنرا در هوا تکان می‌داد، گفت: تو بزودی از کار تمیز کردن خسته می‌شوی و آنرا رها می‌کنی. و آنوقت است که من دوباره درخت را قطع می‌کنم. اینرا خوب

بخاطر داشته باش .

ریکی قول داد که همیشه آن کار را انجام دهد ، و بخاطر خوش‌قولی خود در همانروز مشغول بکار تمیز کردن زمین دور درخت شد، و هرشنبه هم که می‌رسید می‌رفت و همان‌کار را می‌کرد .

او در طول تمام ماه‌های آبان و آذر محوطه اطراف درخت را تمیز کرد . ولی درمقابل این کار دوبار بازی و مسابقه فوتبال بین‌بچه‌های محله را از دست داد و نتوانست در آن‌بازی‌ها شرکت کند.

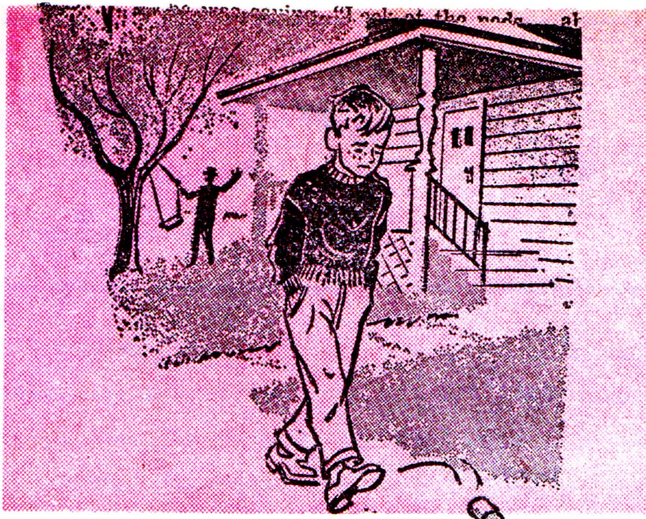
بعد یکروز صبح زود ، ریکی از پنجره داشت به‌درخت بلوط که تقریبا هنوز هم برگ‌هایش سبز بود نگاه می‌کرد . او آقای کراوین را دید که طناب کلفتی را بدور یك شاخه از آن درخت گره زده است ، وداشت باتمام قدرت خود آنرا می‌کشید تا ببیند که آیا محکم گره خورده است یانه .

ریکی دیگر به‌نگاه‌کردن ادامه نداد. چون فکر می‌کرد آقای کراوین خیال دارد درخت‌را قطع کند. او بسرعت از خانه‌شان بیرون آمد و بخیابان دوید . او از میان اشك‌هائی که در چشمش حلقه زده بود ، سنجابی را در پیاده‌رو خیابان دید و باو گفت : من‌تاآنجاکه‌میتوانستم، سعی خودم را کردم . اینرا براستی می‌گویم، باور کنید.

آقای کراوین تا چشمش به‌ریکی افتاد صدا زد : ریکی ! ریکی !

ریکی خیلی باادب بود ، و بنابراین، بااینکه میل نداشت دیگر با آن همسایه ایرادگیر و یکدنده صحبت کند ، بطرف آقای کراوین برگشت .

آقای کراوین از او پرسید : میدانی‌میخواهم چکار کنم ؟



ریکی از روی‌اوقات‌تلخی‌باسر جواب دادنه، و نوك پایش را به‌شکافی که در پیاده‌رو بود ، زد. او خیلی غمگین بنظر می‌رسید ، بطوریکه نزدیك بود گریه کند .

آقای کراوین پرسید : چت شده ، ریکی؟ فکر می‌کردم تو ازاین‌کار خوشحال‌خواهی‌شد.

ریکی به‌بالا و بصورت آقای کراوین نگاه کرد. در چشم‌های او حالتی بود که گوئی می‌خواهند بپرسند کدام کار .

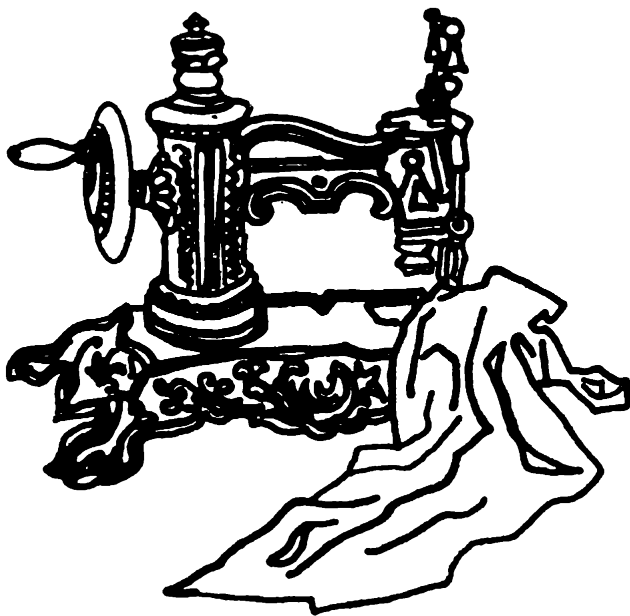
آقای کراوین شرح داد : آن شاخه‌ای که در پائین‌تنه درخت است درست برای تاب مناسب است. آخر پسر بزرگ من در نامه خود بما ، نوشته است که دارا به‌اینجا می‌آید تا در تعطیلی خود پیش ما باشد . او به‌تاب بازی خیلی علاقمند است و بنابراین دارم برایش تاب درست می‌کنم تا دراینجا تاب بازی کند ـ ریکی از تو متشکرم که نگذاشتی درخت را قطع‌کنم. تو راست می گفتی. می‌توان‌از درخت فایده‌برد.

لبخند بزرگی برصورت ریکی پیدا شد . او آنقدر خوشحال شده بود که می‌خواست این خبر را بافریاد به‌سنجابها و پرنده‌ها بگوید. دیگر درخت دوست‌داشتنی اونجات یافته بود! و سنجاب‌ها وپرندگان‌می‌توانستند بازهم‌برروی آن درخت بزندگی خود ادامه دهند.

پایان

چرخ خیاطی

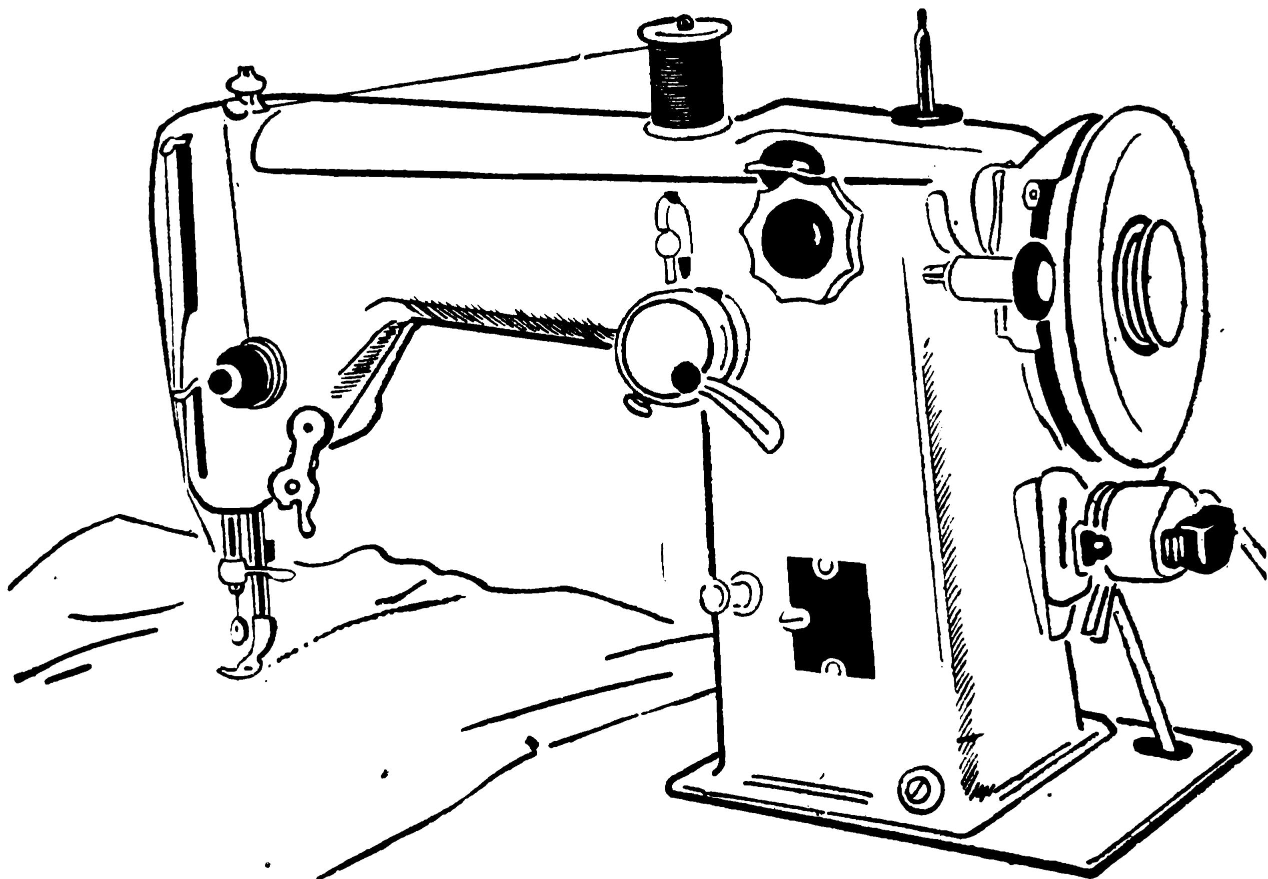
چگونه اختراع شد؟

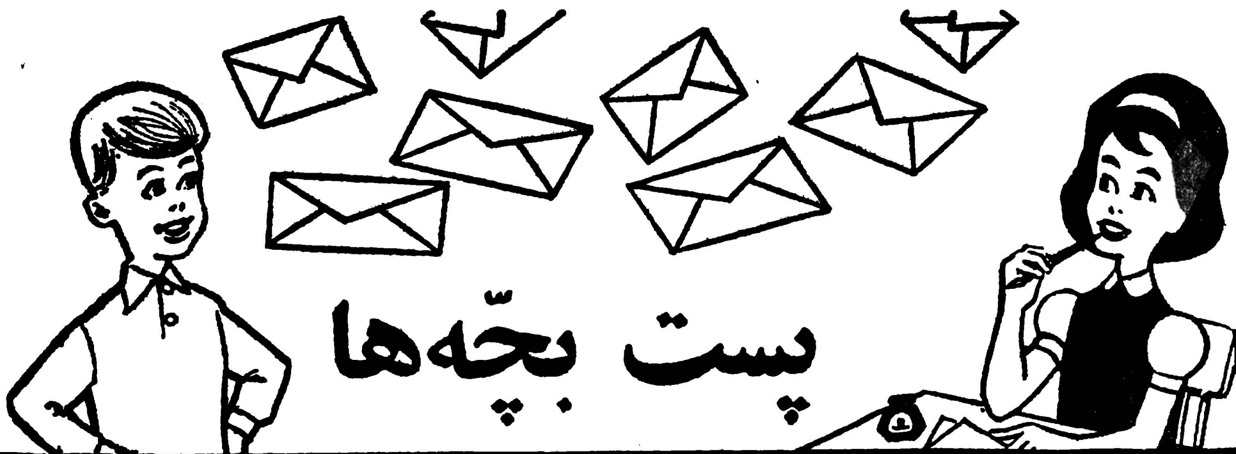


بچه‌های عزیز فکر نکنیدکه چرخ خیاطی یا ماشین دوزندگی از خیلی قدیم وجود داشته است ، اولین ماشین دوزندگی را در حدود ۱۴۰ سال پیش «بارته‌لمی» فرانسوی درست کرد و پیش از این تاریخ خانمهای خانه‌دارمجبوربودند لباس‌افرادخانواده را باصرف مدت زیادی وقت بادست بدوزند .

ماشینی که بارته‌لمی درست کرد خیلی زودتر از بهترین کارگران خیاط کار را تمام میکرد و چون کارگران خیاط وضع زندگی و درآمد روزانه خودرا درخطر دیدند جمع شدند که چرخ خیاطی بارته‌لمی را آتش بزنند.

۱۶ سال بعد در حدود ۱۲۳ سال‌قبل «الیزاهاو» مکانیسین امریکائی چرخ خیاطی بهتری درست کرد ولی میشود گفت که اولین چرخ خیاطی در انگلستان بفروش رفت . عده‌ای هم تیمونیه فرانسوی را مخترع چرخ خیاطی میدانند . در زمان ما انواع و اقسام چرخهای خیاطی وجود دارد . چرخ خیاطی که با پا کار میکند خیلی زودتر از چرخ خیاطی که با دست کار میکند کار را تمام میکند و چرخ‌خیاطی که با برق کار میکند از هردوی این چرخهای‌خیاطی تندتر کار میکند . همچنین چرخهای کفاشی‌وگلدوزی و برودری‌دوزی و چرخهای بزرگی‌که درکارگاههای بزرگ است امروز کار ما را خیلی آسان‌کرده‌است.





بچه‌های عزیز ،
خواهشمندیم مطالب و داستانهائی را که برای صفحه‌های‌هنر و کاربچه‌ها میفرستیدخوب و خوانا و فاصله سطرهامناسب باشد تا براحتی بشود آنها را خواند ؛ ضمنا یادتان باشد که فقط در یك طرف کاغذ بنویسید و ازنوشتن پشت صفحه خودداری کنید .

آقای سید احمد منانی ـ ساری
عکس شما را با رعایت نوبت چاپ خواهیم کرد البته میدانید که از تاریخ دریافت عکس تا تاریخ چاپ آن چند ماهی طول خواهد کشید.

در موردنوشته‌هایتان‌هم خوب است دقت بیشتری بکنید تا بتوانیم درصفحه هائی که مخصوص‌کاروهنر بچه‌ها است چاپ کنیم . موفق باشید .

آقایان ف ـ قلائی گرمی‌و فرید جلالی اندیمشك
از لطف و محبت شما متشکریم . یادآوری که نموده بودید بسیار بجابود درضمن همانطور که تذکر داده‌ایم می‌توانید خودتان شکل کلید را نقاشی کنید و از مجله نبرید.

ضمنا یادتان باشد که از چاپ نقاشیهائی که با مداد رسم شده باشند معذوریم ما این موضوع را تاکنون چندین بار نوشته‌ایم ولی بازهم‌کسانی پیدا میشوند که بامداد نقاشی می‌کنند و برای ما میفرستند و وقتی که چاپ نمیکنیم از ما گله دارند

آقای سیامك موسی رضائی ـ کرمانشاه
از اجرای جشن شرکت کفش وین اطلاعی نداریم هرگاه جشنی ترتیب دهند و برنده‌ها را اعلام دارند نتیجه را جهت اطلاع تمام بچه‌ها در مجله اعلام خواهیم کرد.

مجله‌ای که نام برندگان کلید گنج امید جوانان در آن چاپ شده‌موجود است پنجریال تمبر باطل نشده و نامه‌ای که در آن نشانی کامل خود را نوشته‌اید بنشانی ما پست کنید تا بموقع مجله‌را ارسال‌داریم.

برای چاپ عکستان‌لازم است یك‌قطعه عکس ٤×٦ بفرستید تا بنوبت چاپ کنیم .

دوشیزه جعفرآبادی آشتیانی ـ تهران
خوبست شما مجله و کتاب مربوط به بچه‌ها را در یکی از کتابخانه های کانون پرورش فکری‌کودکان و نوجوانان مطالعه کنید، اینکار خیلی آسانتر وبهتر است .

آقای محمد حسن هوائی آباده
ترانه روستائی را که فرستاده بودید برای مجله بچه‌ها مناسب‌نبود بهتر است آن را برای مجله های بزرگترها بفرستید .

عکس پشت جلد باید رنگی گرفته شده باشد، اگررنگی است خود عکس و یا فیلم رنگی یا اسلاید رنگی آن را بفرستهد هرگاه خوب‌بود نگاه میداریم و چاپ‌می‌کنیم و اگر خوب نبود برای شما برمیگردانیم .

آقای سعید مجدی تهران ـ
بطوریکه می‌بینید از شماره قبل‌پشت‌جلدمجله را به داستانهائی درباره زندگی حیوانات‌اختصاص داده‌ایم تا بدینوسیله کمکی به افزایش‌معلومات عمومی بچه‌های عزیزکرده باشیم . پس از اینکه این سری از داستانهای‌مصور را چاپ کردیم ممکن است در مورد تقاضای شما تصمیمی گرفته شود ، موفق باشید .

آقای ابراهیم میرچی نشتارود ـ
سعی کنید نوشته های جالبی بفرستید که قابل چاپ در مجله باشد . مطلبی را که فرستاده بودید قبلا چاپ‌کرده‌ایم.


زهره غفوری ازدوستداران کیهان بچه‌ها در تهران


احمد سروری‌ازدوستداران کیهان بچه‌ها در برازجان

صاحب کیهان : دکتر مصطفی مصباح زاده
مدیر کیهان : عبدالرحمن فرامرزی
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی شریف
نشانی : خیابان فردوسی
تلفن ٣١٠٢٥١ فرعی ٦٥
شماره ٦٦٨ـ٧د.١د٤٨
بها ٥ ریال ـ چاپ کیهان

جدول حلّ کنید

افقی :

۱ ـ سازنده است ـ تنه درخت ـ کسی‌که انزجاردارد.

۲ ـ یك‌نوع ورزش است ـ پستاندار است اما پرواز می‌کند ـ حرف‌اضافه ـ طمع ـ علامت جمع ـ مثل‌ومانند.

٤ ـ کم ـ ناامیدی .

۵ ـ بانجابت ـ راه عبور هوا ازبینی به‌ریه‌ها ـ در موقع درد گفته میشود.

٦ ـ نزدیك بودن ـ مخفف‌واز ـ سومین‌عددفرد.

۷ ـ بزرگ ـ قبله‌گاه مسلمانان‌جهان ـ طایفه‌ای‌درایران.

۸ ـ سهل ـ شهری‌است‌که‌بین‌راه‌تهران‌وکرمانشاهان‌است

۹ ـ برای اندازه‌گیری طول بکار می‌رود ـ مانند ـ نابود کردن و پاك‌کردن.

۱۰ ـ در رودخانه‌ها جاری است ـ نیکوئی‌ها ـ برای پیش‌گیری از این بیماری خطرناك باید از تنفس هوای آلوده پرهیز کنیم.

۱۱ ـ صف ـ عضو کارگر بدن ـ الاغ.

۱۲ ـ جمع رزق ـ واحد ـ رها .

۱۳ ـ کوشش ـ اندك ـ بالارفتن .

۱٤ ـ هدیه‌ای که مسافر برایمان می‌آورد ـ درزورخانه باآن ورزش می‌کنند ـ مهم‌تر .

۱۵ ـ داخل ـ پس از امروز می‌آید ـ نارنگی وپرتقال این شهر معروف است.

عمودی :

۱ ـ غذائی که صبح میخورید ـ مردم‌شماری وتعیین مقدار چیزها ـ کوشش.

۲ ـ درد ـ یك‌نوع‌حکومت‌که‌اکنون‌دردنیابسیارکم‌است.

۳ ـ راستگو ـ صدمترمربع ـ همه ـ جهت.

٤ ـ هزار کیلوگرم است ـ غرور ـ خوار وبیمقدار.

۵ ـ دونخ یاطناب را بهم وصل می‌کند ـ در فوتبال بازی می‌کند ـ بیابان .

٦ ـ فال می‌گیرد و کارش حقه‌بازی است ـ وسیله کار هیزم‌شکن .

۷ ـ شیر ـ شانه .

۸ ـ گفتگو ـ باد خنك و ملایم.

۹ ـ همکار سوزن ـ کوچك ـ فلزی است سرخ‌رنگ ـ تنها ـ بالا آمدن آب دریا.

۱۰ ـ دُرك ـ همیشه ـ حرف عطف و اختیار.

۱۱ ـ به‌مادر می‌گویند ـ معدن ـ بدست آمده است.

۱۲ ـ علامت ـ وسیع ـ زهر.

۱۳ ـ برای اشاره به‌دور است ـ آدم درس‌خوانده و استاد ـ قرض .

۱٤ ـ ترس ـ شرمنده ـ از اعضاء جهاز هاضمه‌است.

۱۵ ـ مانع ـ سستی ـ من وشما.

عجیب است

ولی باور کنید



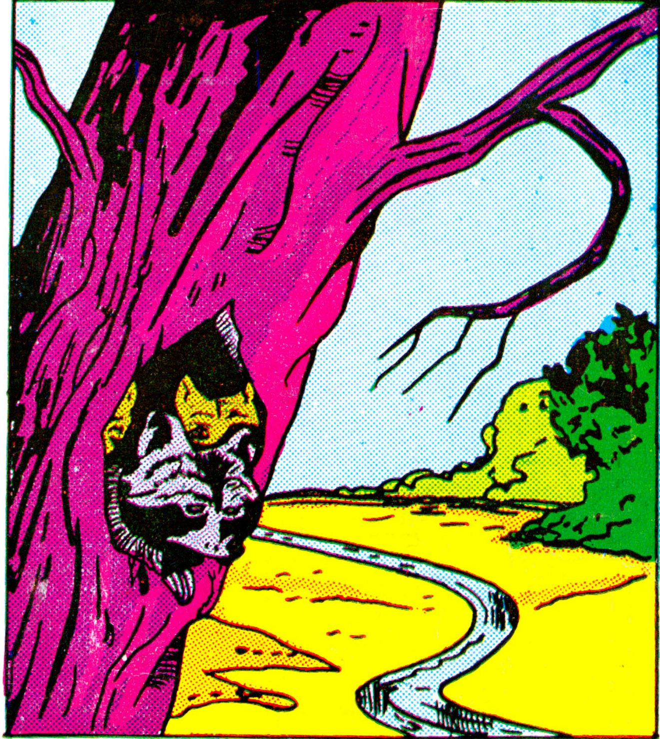
این دختر کوچولو یك شاهزاده بود ، موقعی که سه‌سالش بود عموی او که پادشاه اسپانیا بوداورا جلو شیرانداخت تا ثابت شود که او شاهزاده‌ای حقیقی‌است یانه !

شیرها بجای اینکه باو حمله‌کنند باو رحم ومهربانی کردندو آزاری باو نرساندند عموی اوازاین موضوع خیلی خوشحال‌شد و بعدها اورا از همه‌بیشتر دوست‌داشت .

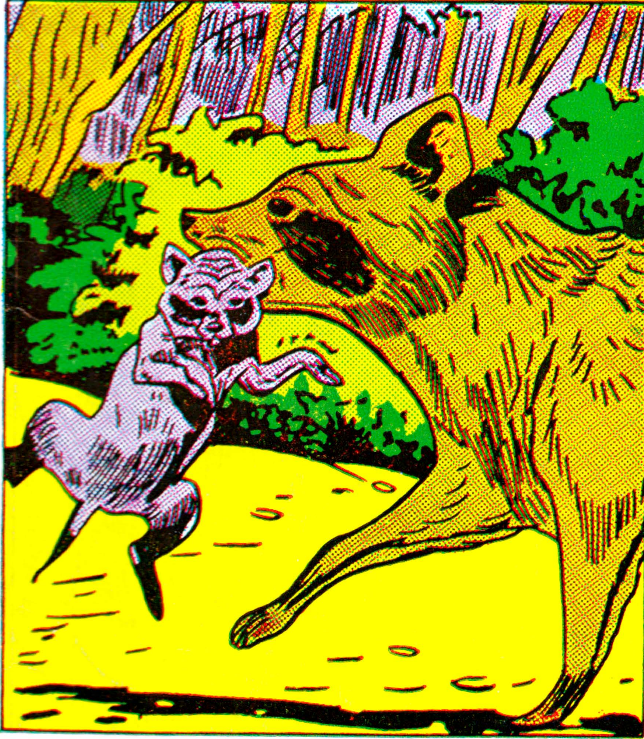
در دنیای حیوانات

رکون

رکون دوست دارد که نزدیک نهر آب در سوراخ بالای درخت زندگی کند.



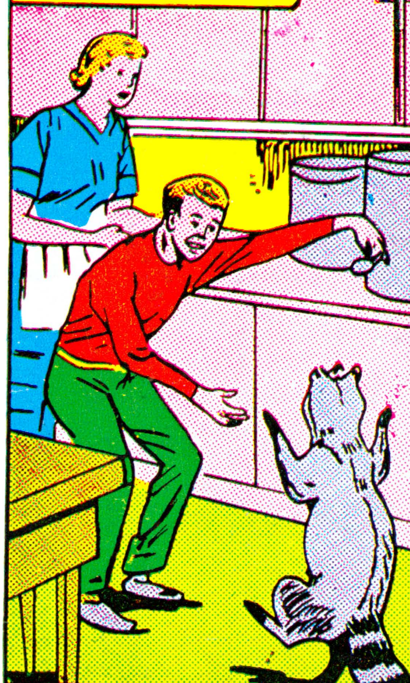
رکون ماده بچه های خود را مثل گربه به این طرف و آن طرف میبرد.



رکون خیلی تمیز است و تمام غذاهای خود را پیش از خوردن میشوید



رکون را میتوان تربیت کرد و به آن بازیها یاد داد.



اما باید کاملاً مواظبش باشید چون بعضی وقتها تمام اطاق و زندگی را بهم میزند

